صداهایی از همجنس‌گرایان ایرانی

بهرام افروز



Voices from Iranian Homosexuals

Bahram Afrouz



صداهایی از همجنسگرایان ایرانی
نویسنده: بهرام افروز (نام مستعار)
انتشارات: نشر رواداری
ارتباط با نویسنده: BAfrouzofficial@gmail.com
قابل دریافت از تارنگار انتشارات رواداری به نشانی:
Ravadaripubs.blogspot.com
بازنشر مطالب این کتاب با ذکر نام نویسنده و یا عنوان کتاب مجاز است
سال انتشار: ۱۴۰۰
شیوه انتشار: آنلاین– PDF

Voices from Iranian Homosexuals
Bahram Afrouz (unreal name)
Ravadari Publications
Author’s Email: BAfrouzofficial@gmail.com
Can be downloaded from the Publication’s Weblog:
ravadaripubs.blogspot.com
Share the content is allowed if main source gets citted
2021
ebook PDF

برای او که دوستی را معنا کرد

«می‌دانی! ما همجنس‌گراها به خاطر گرایشمان بیمار نیستیم؛ بیمار به دنیا نیامدیم ولی این جامعه از همه ما بیمار ساخته. یکی افسردگی گرفته، یکی اضطراب شدید پیدا کرده یکی هم نمی‌تواند احساساتش را کنترل کند؛ حتی اگر به قیمت از دست رفتن زندگی‌اش تمام شود»

-از متن کتاب-

فهرست

Content

A brief preface

After reading 'Voices from Chernobyl' by Ms Svetlana Alexievich the Idea of writing this book came to my mind. To write it, I travelled around Iran and recorded the experiences of Gay people around the country. What comes next is the result of interviews with more than one hundred people but at last only a group of them were chosen to be reported. At this book, Iranian gays talk about their experiences of being Homosexual in a very restricted country were being gay is a crime. To present a better perspective of the situation, reports has been separated based on the topics like Identity, sexual assaults, attachment needs, love, partnership, being gay at elderly etc. hope the book clearly shows the wrong prejudges which exist around Iranian gay men; like calling them deviant, sick etc.

پیشگفتار

اکنـون کـه در حـال نـگارش ایـن کتـاب هسـتم، از خـودم می‌پرسـم چـرا؟ چـرا بایـد ایـن کار را بکنـم؟ چـرا در ایـن سـن کـه همچـون دیگـران می‌توانـم در پـی موفقیـت مالـی و شـغلی باشـم، تمرکـزم بایـد روی یکـی از ابتدایی‌تریـن حقوقـم قـرار بگیـرد. حـق اینکـه خـودم باشـم، آن‌گونـه کـه هسـتم. بـه گذشـته کـه نـگاه می‌کنـم می‌بینـم همـه چیـز درسـت ماننـد قطعـات یـک پـازل در کنـار هـم قـرار گرفتـه تـا بـه اینجـا برسـم و ایـن متـن را بنویسـم. در نوجوانـی بـه دلیـل گرفتـار شـدن در بحـران هویـت و بازشـناخت خـودم بـه عنـوان همجنسـگرا فرصـت تحصیـل در رشـته محبوبـم را از دسـت دادم؛ بـا ایـن حـال انـگار خـدا می‌خواسـت در مسـیری قـرار بگیـرم کـه همانـا اطـلاع پیـدا کـردن و مطالعـه علمـی و غیرعلمـی پیرامـون هویـت جنسـی بـود. بـه همیـن خاطـر امـروز کـه بـه ایـن نتیجـه رسـیده‌ام کـه نـه بیمـار هسـتم و نـه منحـرف، چنیـن سـرکوب ظالمانـه‌ای بـر همجنسـگرایان را روا ندانسـته و سـکوت را هـم جایـز نمی‌دانـم. بیـش از کسـانی کـه همجنس‌گـرا هسـتند و بایـد بـه حقـوق خـود برسـند، بـه نظـرم افـراد دگرجنس‌گـرا حـق دارنـد در این‌بـاره بداننـد. آنهـا بایـد مطلـع شـوند کـه بـا زبـان و رفتـار چگونـه زندگـی همجنسـگرایان را بـه تباهـی می‌کشـند و عمـری آنـان را در رنجـی بی‌پایـان قـرار می‌دهنـد. مطمئنـا بسـیاری از افـراد دگرجنس‌گـرا هرگـز نمی‌خواهنـد بخشـی از ایـن سـتمی باشـد کـه بـر همجنسـگرایان روا داشـته می‌شـود؛ پـس حـق دارنـد بداننـد کـه چطـور بـدون اینکـه اطـلاع داشـته باشـند بـه بخشـی از ایـن فراینـد تبدیل می‌شـوند. البتـه ادعـا نمی‌کنـم کـه همـه مـردم چنیـن هسـتند امـا همجنسـگرایان

چیـز متفاوتـی از کل جامعـه ندارنـد. اگـر جامعـه نسبت بـه حقـوق آنـان بی‌تفـاوت بمانـد، بسـی بهتـر از ایـن اسـت کـه آنـان را آمـاج خشـم و نفرتـی قـرار دهـد کـه بـه نـاگاه نسبت بـه همجنسـگرایان احسـاس کـرده و آنهـا را از ابتدایی‌تریـن حقوقشـان —دوست‌داشـتن و دوسـت داشته‌شـدن- کـه هیـچ، بلکـه از زندگـی و زنده‌مانـدن هـم محـروم می‌کنـد. حـال آنکـه آنـان کـه چنیـن نفرتـی روا می‌دارنـد، نمی‌داننـد بـا ایـن روش در حالـی بـه زندگـی خـود معنـا می‌دهنـد کـه دیگـران را از حـق زیسـتن محـروم کرده‌انـد؛ و شـاید هرگـز از خـود نپرسـیده‌اند ریشـه خشمشـان کجاسـت و چـرا بایـد چنیـن نفرتـی داشـته باشـند.

در فصـل دوم اثـر دیگـرم —دیـن و همجنسـگرایی: یـک سوبرداشـت تاریخـی- کـه همزمـان بـا همیـن کتـاب و در وبسـایت نشـر رواداری منتشـر شـده نوشـته‌ام کـه همجنسـگرا کیسـت و بیمـار و منحـرف نیسـت و بایـد آن‌گونـه کـه هسـت پذیرفتـه شـود. همچنیـن نوشـته‌ام ایـن تصـور کـه همجنسـگرایی ترویج‌پذیـر اسـت، بی‌اسـاس بـوده و افـراد بـا گرایـش جنسـی خـود بـه دنیـا می‌آینـد. گرایشـی طبیعـی کـه تغییـرش هرگـز شـدنی نیسـت. بـه همیـن خاطـر از تکـرار آنهـا اینجـا خـودداری می‌کنـم و پیشـنهاد می‌دهـم آن اثـر را نیـک بخوانیـد.

ایـده نوشـتاری کـه پیـش روی شماسـت بـا خوانـدن کتـاب «صداهایـی از چرنوبیـل» نوشـته خانـم سـوتلانا الکساندریوویچ بـه ذهنـم رسـید. بـه خـودم گفتـم اگـر یـک واقعـه تاریخـی ارزش آن را داشـته کـه بـا افـراد مختلـف مصاحبـه و تاریـخ شـفاهی اش را ثبـت کنیـم، همجنسـگرایی بـرای همجنسـگرایان ایرانـی رنجـی بی‌پایـان اسـت کـه آن نیـز بایـد ثبـت شـود و بـه گـوش کسـانی کـه نادانسـته و دانسـته از آنـان انسـان‌زدایی می‌کننـد برسـد. ایـن اثـر، حاصـل سـفر مـن بـه نقـاط مختلـف ایـران و دیـدار بـا همجنسـگرایان اسـت. هرچنـد بـه طـور معمـول همجنسـگرایان هویـت واقعـی خـود را بـرای کسـی کـه نمی‌شناسـند فـاش نمی‌کننـد، بـاز هـم بـرای امنیـت بیشـتر، نام‌هایـی را کـه آنـان بـرای معرفـی خـود بـه کار برده‌بودنـد و همچنیـن نـام مکان‌هـا را بـه طـور کامـل تغییـر دادم. همچنیـن اشـاره‌های صریحـی را کـه می‌توانسـت باعـث شناسـایی آنـان از سـوی

اطرافیانشـان شـود حـذف کـردم. خـط بـه خـط ایـن گزارش‌هـا واقعـی اسـت و از راه دادن عنصـر خیـال بـه آنهـا اکیـدا پرهیـز کـرده‌ام. ضمـن اینکـه از دیوسـازی یـا فرشته‌سـازی از هـر فـردی خودداری کـرده‌ام و کوشـیده‌ام بـه حقیقـت پایبنـد بمانـم. بـه هـر روی بـرای انتشـار ایـن کار خطرهـا را بـه جـان خریـده‌ام تـا بگویـم وضـع موجـود بی‌عدالتـی اسـت و نبایـد همجنسـگرایان را قربانـی سوبرداشـت‌های تاریخـی و نسـبت دادن آنهـا بـه غـرب و شـرق و ایـن و آن کـرد. پیـش روی خـودم گزینـه‌ای جـز گفتـن از حقیقـت نمی‌بینـم کـه وقتـی از حـق سـخن می‌گوییـم گویـی خداونـد از دهـان مـا بـا بشـر صحبـت می‌کنـد. بـه هـر روی روا نیسـت کـه چنیـن انسـان‌زدایی ادامـه داشـته باشـد و سـکوت کنیـم. بـرای خـودم مـدام ایـن شـعر مولانـا را می‌خوانـم کـه می‌فرمایـد: عشـق گزیـن عشـق و در او کوکبـه مـی‌ران و متـرس / ای دل تـو آیـت حـق مصحـف کـژ خـوان و متـرس / جانـوری لاجـرم از فرقـت جـان می‌لـرزی / ری بهـل و واو بهـل شـو همگـی جـان و متـرس / چـون تـو گمانـی ابـدا خایفـی از روز یقیـن / عیـن گمـان را تـو بـه سـر عیـن یقیـن دان و متـرس / سـایه کـه فانـی کنـدش طلعـت خورشـید بقـا / سـایه مخوانـش تـو دگـر عبـرت مـاکان و متـرس

متاسـفانه امـکان مصاحبـه بـا همجنسـگرایان زن ایرانـی برایـم فراهـم نشـد و جـز افـراد انگشت‌شـماری نتوانسـتم شـمار بیشـتری را بیابـم و بـا آنـان گفـت و گـو کنـم. بـا ایـن حـال امیـدوارم بتوانـم در آینـده بـا آنـان نیـز مصاحبـه کـرده و کتابـی اختصاصـی بـرای آنـان منتشـر کنـم تـا دِینـی کـه در ایـن کتـاب ادا نشـده، آنجـا ادا کنـم.

بـه هـر روی امیـد کـه ایـن نوشـتار و دیگـر کتـاب مـن —دیـن و همجنسـگرایی ...— کارگـر افتـد و دریچـه‌ای بـر حقـوق همجنسـگرایان در ایـن سـرزمین بگشـاید.

بهرام افروز

هویت

Identity

میراث
A Heritage

یک

اتوبوس‌هـای قرمزرنـگ یکـی بعـد از دیگـری در ایسـتگاه‌ها می‌ایسـتند. جمعیـت بـا فشـار خـود را در ۲ واگـن اتوبـوس کـه بـا آکاردئـون از هـم جـدا شـده‌اند جـا می‌کنـد. سـپس اتوبوس‌هـا پشـت چـراغ قرمـز چهـارراه می‌ایسـتند تـا نوبـت حرکتشـان فـرا برسـد. از درگاه‌هـای ایسـتگاه متـرو در ۴ گوشـه چهـارراه هـم مـدام انبـوه جمعیـت بیـرون می‌آیـد و داخـل می‌شـود. پله‌هـای برقـی وظیفـه وارد و خـارج کـردن ایـن جمعیـت بی‌شـمار بـه عمـق زمیـن را بـه عهـده دارنـد. همـه آنچنـان در شـتاب هسـتند کـه انـگار بـا زمـان مسـابقه گذاشـته‌اند. فـرزاد را بـرای نخسـتین بـار در پیـاده‌رو حاشـیه همیـن چهـارراه دیـدم؛ از یکـی از همیـن ایسـتگاه‌ها بیـرون آمـده و قـدم مـی‌زد. بـا لبـاس پارچـه‌ای کـه بـه تـن داشـت و جـای سـیاهی مُهـر روی پیشـانی‌اش دو حـس متفـاوت ایجـاد می‌کـرد. چنیـن ظاهـر مذهبـی کمتـر آن اطـراف پرسـه مـی‌زد و همیـن تفـاوت، او را بـرای کسـانی کـه در پیـاده رو بودنـد جذاب‌تـر می‌کـرد. هرچنـد یـک نفـر بـه مـن هشـدار داد کـه «بی‌محلـش کـن. بایـد مامـوری چیـزی باشـد».

در کنـار ایـن چهـارراه شـلوغ در مرکـز شـهر تهـران، پـارک کوچکـی قـرار گرفتـه. آن‌سـوی پیـاده رو، درختانـی افراشـته، پـارک را از خیابـان و چهـارراه پـر رفـت و آمـد ولیعصـر جـدا می‌کننـد. درون پـارک امـا آرامشـی عجیـب

حکمفرماست؛ گویی که زمان از حرکت ایستاده باشد. میان پارک، حوض و فواره آبی قرار دارد و تندیس چند پسربچه کوچک. تندیس‌ها طوری قرار گرفته‌اند که گویی دارند ادرار می کنند میان حوض. این‌ها از انگشت‌شمار تندیس‌های عریان و نیمه‌عریانی هستند که بعد از انقلاب جان به در برده و سرجایشان باقی مانده‌اند. به هر حال، فرزاد به سمتم آمد، دستهاش را دراز کرد و با صدایی که به سختی می‌شد از میان غار و غار اتوبوس‌های بی‌آرتی و بوق بوق ماشین‌ها شنید، گفت: «آشنا شویم؟».

دعوتش کردم به داخل پارک برویم. قدم زنان به راهروهای پارک پا گذاشتیم. مردان روی صندلی‌هایی که از سایه عصرگاهی درختان افراشته خنک می‌شد، لم داده بودند. چشم‌های برخی‌شان دنبال‌مان می کرد. از راهروها گذشتیم و به میان پارک رسیدیم؛ روی یکی از نیمکت‌ها، درست روبروی فواره نشستیم. فرزاد دستی به موهای کم‌پشتش کشید و پرسید: «پوزیشنت چیست؟». گفتم: «دنبال سکس نیامده‌ام اینجا؛ آمده‌ام تا با مردم صحبت کنم». گفت: «من هم زیاد نمی‌آیم. فقط وقتی امانم بریده باشد و بخواهم یک مرد را لمس کنم، می‌آیم. خیلی سعی می کنم جلوی خودم را بگیرم؛ هربار وسوسه می‌شوم به نماز پناه می‌برم. ساعت‌ها نماز می‌خوانم. ولی باز این حس لعنتی بر می گردد. باز هم احتیاج دارم با یک مرد حرف بزنم. یک مرد را بغل کنم. با یک مرد سکس کنم».

با چشم‌هایش مرد جوانی را که از جلویمان گذشت دنبال کرد. من آن مرد را هم می‌شناسم؛ چند ماه پیش هم صحبت شدیم. ساعت حدود ۹ شب بود. با هم روبروی عمارت تئاتر شهر قدم می‌زدیک که به من گفت: «۶ ماه است که اینجا نیامده بودم. بازم نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. شش ماه پیش رفتم امام رضا (ع). یک شب که مقابل گنبد طلایی حرم ایستاده بودم به خودم قول دادم این کار را بگذارم کنار. دیگر سراغ هیچ مردی نروم. با هیچ مردی نخوابم. ۶ ماه دوام آوردم ولی باز هم آمده‌ام اینجا». همان شب سیگاری آتش زد و همین طور که بین راهروهای محصور در درختان قدم

می‌زدیم افزود: «اول و آخر این کار را می کنم؛ این کار را می گذارم کنار و زن می گیرم».

ماه‌ها گذشت و آن پسر جوان –که گمانم اسمش فرید بود– باز هم نتوانسته از پارک دانشجو دل بکند؛ پارکی که به پاتوق اقلیت‌های جنسی تهران تبدیل شده. از این نظر که هم او و هم فرزاد مذهبی هستند، به هم شباهت دارند. آن جوان که از پیش چشمم دور شد رویم را به فرزاد برگرداندم و پرسیدم: «متاهل هستی یا مجرد؟» گفت: «متاهلم؛ دو تا هم بچه دارم. دو تا دختر». و باز پرسیدم: «همجنسگرا هستی یا دوجنسگرا؟». فرزاد همجنسگرا بود. هیچ حسی به زنان نداشت. گفت زن گرفته تا علاقه به مردان از سرش بپرد. پیش روان‌شناس‌های مختلفی هم رفته. اغلب تلاش کرده بودند کمکش کنند گرایش جنسی‌اش را تغییر دهد. دگرجنس گرا شود. ازدواجش هم پیشنهاد یکی از همین به اصطلاح روان‌شناسان بوده. از روی صندلی بلند شدیم و به سمت تئاتر شهر راه افتادیم. ساختمان آجری تئاتر شهر با نورپردازی چراغ‌های اطراف روشن می‌شد. آسمان تهران به ارغوانی شدن نزدیک می‌شد و دود ماشین‌ها با تاریکی شب در می‌آمیختند. سکوتی که میان ما حکمفرما شده بود را شکست: «آخرین بار دو سال پیش با زنم خوابیدم؛ همان وقت هم که باهاش خوابیدم دو دقیقه بیشتر طول نکشید. هر روز دعوا داریم. هیچ کدام از نیازهایش را نمی‌توانم تامین کنم. نمی‌توانم بگویم دوستش دارم، نمی‌توانم بغلش کنم، نمی‌توانم باهاش سکس کنم».

پرسیدم: «می‌داند که همجنسگرا هستی؟». همسران افراد متاهل همجنسگرا، وقتی از گرایش همسرشان با خبر می‌شوند اغلب با بهت‌زدگی واکنش نشان می‌دهند. همسر فرزاد فهمیده بود که همجنسگراست. همین هم واکنش بسیار پرخاشگرانه‌اش را به دنبال داشت. گفت: «جدا نشد. من هم نخواستم جدا شویم. تکلیف بچه‌هامان چه می‌شود؟ آنها چرا باید تقاص گناهکار بودن پدرشان را پس بدهند؟».

فـرزاد از بحـران هویـت رنـج می‌بُـرد. بحـران هویـت بخشـی از زندگـی همـه افـراد اسـت؛ بـا ایـن حـال همجنسـگرایان وقتـی بـه نوجوانـی می‌رسـند و متوجـه تفـاوت خـود بـا دیگـران می‌شـوند خـود را بهـت‌زده می‌یابنـد. آنهـا هرگـز ندیده‌انـد مـردی، مـرد دیگـری را دوسـت بـدارد یـا بـا او ازدواج کنـد. جامعـه نیـز مـدام بـه او گفتـه افـرادی کـه بـه همجنـس تمایـل نشـان می‌دهنـد گناهکارنـد. خـدا از آنـان بیـزار اسـت. گنـاه کبیـره می‌کننـد و می‌رونـد بـه جهنـم. بـه همیـن خاطـر بحـران شـدیدتری را نسـبت بـه افـراد غیرهمجنسـگرا تجربـه می‌کننـد. اغلـب بـه اختـلالات شـدید روانـی همچـون افسـردگی دچـار می‌شـوند و برخـی، ماننـد فـرزاد و فریـد هرگـز نمی‌تواننـد خودشـان را بـا هویـت جنسی‌شـان تطبیـق دهنـد.

فـرزاد بـه نوعـی بدیـل فریـد اسـت. بـه او کـه نـگاه می‌کـردم همـان فریـد را می‌دیـدم در کسـوت مـردی میانسـال. فریـد می‌خواسـت راه فـرزاد را بـرود. زن بگیـرد و گرایـش خـود بـه همجنـس را فرامـوش کنـد. فـرزاد امـا تجسـم مـردی بـود کـه ایـن راه را رفتـه امـا هیـچ چیـز تغییـر نکـرده.

بـه نزدیکـی سـازه تاریخـی تئاتـر شـهر رسـیده بودیـم کـه فـرزاد پرسـید: «از روان‌شناسـی چیـزی می‌فهمـی؟ نمی‌دانـی چـرا مـا همجنسـباز شـدیم؟». خـودش را همجنسـباز خطـاب می‌کـرد. گفتـم: «ایـن یـک گرایـش طبیعـی جنسـی اسـت. هرکسـی ممکـن اسـت همجنسـگرا یـا دگرجنس‌گـرا و یـا حتـی هیچ‌جنس‌گـرا متولـد شـود».

نگذاشـت ادامـه بدهـم. گفـت: «ایـن وضـع مـن نتیجـه اشـتباه پـدرم اسـت. حتما وقتـی داشـته بـا مـادرم سـکس می‌کـرده کـه سـر مـن بـاردار شـود، تـوی خیالـش زن دیگـری بـوده. تقـاص گنـاه او را مـن دارم پـس می‌دهـم».

خواسـتم بگویـم این‌هـا خرافـات اسـت. علـم ثابـت کـرده همجنسـگرایان بـا گرایـش جنسی‌شـان زاده می‌شـوند و ایـن یـک فراینـد طبیعـی اسـت. اجـازه نـداد. گوشـی‌اش را از جیبـش را در آورد و گفـت: «بایـد بـروم؛ دارد دیـر می‌شـود؛ شـماره‌ات را بـده بعـد باهـات تمـاس می‌گیـرم». شـماره‌ام را کـه گرفـت، گوشـی قدیمـی نوکیایـش را در جیبـش گذاشـت و بـه سـمت ورودی متـرو رفـت. خیلـی

زود در سـیل جمعیتـی کـه وارد ایسـتگاه خـط ۳ و ۴ متـرو تهـران می‌شـدند غـرق شـد.

۲

چندمـاه ندیدمـش. نـه تمـاس گرفـت و نـه بـه پـارک دانشـجو آمـد. مـن هـم کمتـر پیـش می‌آمـد بتوانـم بـه پـارک بـروم. پـارک دانشـجو جـای خاصـی اسـت. از میـان راهـروی اصلـی کانـال آب زیبایـی جـاری اسـت کـه یـادآور معمـاری بـاغ ایرانـی اسـت. طراحی‌یـی کـه در دین‌هـای ایرانـی تداعی‌گـر بهشـت اسـت. هرچنـد ایـن پـارک بـرای همجنسـگرایان و دیگـر اقلیت‌هـای جنسـی نـه بهشـت بلکـه رنج‌هـای مداومشـان را یـادآوری می‌کنـد. رنـج گریـز از تنهایـی و نقابـی کـه بایـد در جامعـه بـر چهـره بزننـد. اینجـا می‌آینـد تـا کسـی را همزبـان، یـا بـه قـول خودشـان «هم‌حـس» پیـدا کننـد. سـاعتی رنـج تنهایـی خـود را از یـاد ببرنـد. هرچنـد آن‌قـدر از داشـتن مهـارت برقـراری روابـط عاطفـی بی‌بهره‌انـد کـه دوستی‌هاشـان بیـش از مـدت کوتاهـی نمی‌پایـد.

اواخـر زمسـتان بـود و خسـته، سـاعت حـدود یـازده شـب بـه خانـه بـر می‌گشـتم. گوشـی‌ام زنـگ خـورد. شـماره را نمی‌شـناختم هرچنـد از همـان اول از صدایـش متوجـه شـدم فـرزاد اسـت. خواسـت بـروم ببینمـش. نزدیک‌تریـن جایـی کـه می‌توانسـتیم بـه هـم تنظیـم کنیـم قـرار گذاشـتیم. لباس‌هایـش اتـو نکـرده و گشـاد، موهایـش بیشـتر ریختـه بـود و چـروک پیشـانی‌اش عمیق‌تـر بـه نظـر می‌رسـید. مثـل همـه افـراد مذهبـی، صنـدل بـا جـوراب بـه پـا داشـت و جـای سـیاه مُهـر رو پیشـانی‌اش کبودتـر مـی‌زد. بعـد از سـلام و احوال‌پرسـی گفـت: «بایـد می‌دیدمـت. بایـد بـا یکـی حـرف مـی‌زدم دیگـر طاقـت نـدارم».

در آن سـاعت شـب، در پیـاده‌رو راه افتادیـم. قدم‌زنـان کـه می‌رفتیـم، گفتـم: «چـرا حاضـر نیسـتی هویـت جنسـی‌ات را بپذیـری؟ آن وقـت حداقـل از رنـج احسـاس گنـاه رهـا می‌شـوی». گفـت: «بـر فـرض کـه پذیرفتـم؛ جامعـه می‌گویـد بفرمـا بـا هـر مـردی کـه خواسـتی ازدواج کـن؟ نمی‌شـود. خیلـی خوش‌خیـال

هستی».

پاسخ دادم: «بسیاری از افراد دگرجنسگرا هرگز ازدواج نمی‌کنند. یک همجنس‌گرا هم ممکن است هیچ‌گاه فرد ایده‌آلش را پیدا نکند. اما اگر قبول کنی که همجنسگرا هستی، حداقل از رنج نپذیرفتن خودت راحت می‌شوی».

درآمد و گفت: «رفتم پیش روان‌شناس. گفت می‌تواند گرایش جنسی‌ام را تغییر دهد. چند بار رفتم پیشش ولی بی‌فایده بود. فقط می‌خواست پول بگیرد».

برافروخته شدم و داد زدم: «آن روان‌شناس احمقی که می‌خواسته گرایش جنسی تو را تغییر بدهد باید بیندازندش زندان تا درس عبرتی برای دیگران شود!».

خواست آرامتر باشم؛ آبروریزی نکنم. هرچند کاری که آن روان‌شناس می‌خواسته با فرزاد انجام دهد «وارونه‌سازی درمانی» نامیده می‌شود. یعنی تلاش برای تغییر گرایش جنسی. مطالعات علمی نه تنها نشان داده چنین کاری هیچ تاثیری ندارد بلکه به مشکلات جدی روان‌شناختی در فرد همجنسگرا می‌انجامد؛ از جمله اقدام به خودکشی. به عبارتی، نه فرد غیرهمجنسگرا می‌تواند همجنسگرا و نه همجنسگرا می‌تواند دگرجنس‌گرا شود. فرزاد گفت: «در این مدت می‌خواستم کار خودم را یکسره کنم. می‌خواستم خودم را بکشم. فقط نماز نجاتم داد. گفتم من که گناهکار هستم، گناه خودکشی را هم مرتکب شوم دیگر جواب خدا را چه بدهم».

خونسردی‌ام را باز یافته بودم. گفتم: «همجنسگرا بودن، نه بیمار بودن است که درمان بخواهد و نه گناه است. آن روان‌شناس داشته به تو آسیب می‌زده. یک روان‌شناس خوب باید به تو کمک کند خود را بپذیری نه اینکه بخواهد تو را تغییر بدهد. این اسمش کلاهبرداری و جنایت است».

پاسخ داد: «باز جو گرفتت؟ باز تکرار همان حرف‌های قبلی؟ دست بردار دیگر. اصلا چنین چیزی ممکن نیست که یک مرد بتواند با همجنس

خودش ازدواج کند اصلا چطور بچه‌دار شوند؟ حتی اگر از قبل ازدواج کرده باشد، این بچه هردوتایشان که نیست». خستگی یک روز کار و دیروقت بودن شب مجال نداد توضیح دهم که همجنسگرایان مرد هم می‌توانند از طریق رحم اجاره‌ای فرزند دار شوند. همان کاری که در ایران برای زوج‌ها نازا انجام می‌شود. زنان همجنسگرا هم اسپرم اهدایی از بانک اسپرم دریافت می‌کنند و فرزنددار می‌شوند. می‌دانستم اینکه بگویم پدری کردن به عشق است و نه به تعلق ژنتیک هم بحث روی بحث می‌آورد. از خیرش گذشتم و خداحافظی کردیم. ساعت به ۲ بعد از نیمه شب نزدیک می‌شد.

۳

۵ سالی از نخستین باری که فرزاد را ملاقات کردم گذشت. تا آن زمان هنوز با هم در تماس بودیم. به زندگی نارضایت‌بخشی که با همسرش داشت ادامه داده‌بود. در این سال‌ها، یک‌بار هم با هم نخوابیده‌اند. در یکی از تماس‌ها، فرزاد گفت: «دیگر نمی‌روم خانه. سعی می‌کنم شب‌ها هم سرکار بمانم. اگر نتوانم، می‌روم خانه دوستی، خویشاوندی، کسی. فقط وقتی می‌روم خانه خودم که او نباشد. رفته باشد شهرستان پیش خانواده‌اش».

پرسیدم که این وضعیت چه تاثیری روی بچه‌هایش گذاشته. پاسخ داد: «پسر بزرگم به من بی‌احترامی نمی‌کند. اما حرف هم باهام نمی‌زند. دخترم مدام گریه می‌کند. نمی‌دانیم چه‌اش است. مدام جیغ می‌زند. معلمش می‌گوید نمره‌هایش خیلی افت کرده‌اند. اگر یک روز هر ۴ نفرمان خانه باشیم، زنم فقط فحش بارم می‌کند. بچه‌ها هم کلافه‌اند».

فرزاد هنوز هویت جنسی‌اش را نپذیرفته و فکر می‌کند ماندن در آن زندگی برای بچه‌هایش بهتر از جدایی است. اغلب روزها را روزه می‌گیرد و ساعت‌های طولانی نماز می‌خواند. به این امید که خدا فانتزی‌های جنسی‌اش که پر از مردهای ایده‌آلش هستند و همخوابی هر از گاهی با مردها را ببخشد.

٤

حسـین را هـم درسـت همان‌جایـی ملاقـات کـردم کـه فـرزاد را؛ تـوی پیاده‌رو کنار پارک دانشجو. از چهارراه ولیعصر به سمت پل کالج می‌رفت. دیروقـت شـب بـود و زمسـتانِ سـرد. دسـت‌هایم را چپانـده در جیبـم موسـیقی گـوش می‌کـردم و قـدم مـی‌زدم. همیـن تیـپ زمسـتانه حسـین را کشـید سـمت مـن. کلاه سـیاهی بـه سـر داشـت و اورکـت ضخیمـی بـه تـن. گفـت: «اینجـا دنبـال کسـی می‌گـردی؟». گفتـم: «دنبـال یـک هم‌صحبـت». گفـت: «دوسـت نـدارم اینجـا باشـم؛ نمی‌خواهـم ایـن همـه نـگاه روی مـن باشـد برویـم مغـازه مـن؟ کرکـره را می‌کشـیم پاییـن. هیـچ کـس متوجـه نمی‌شـود داخـل مغازه‌ایـم. زیـاد دور نیسـت». البتـه محاسـباتش بـرای نزدیکـی مغـازه بـه پـارک اشـتباه بـود. دوبـار ناچـار شـدیم اتوبـوس عـوض کنیـم تـا رسـیدیم. یـادم نیسـت مغـازه‌اش کجـا قـرار داشـت؛ در شـرق تهـران. کجـا بـود، دقیـق خاطـرم نیسـت. وقتـی وارد مغـازه شـدیم خواسـت کرکـره را کامـل پاییـن بکشـد کـه گفتـم: «بـرای سـکس نیامـده‌ام!». «پس بـرای چـی آمـدی؟» «گفتـم کـه! هم‌صحبتـی! فقـط همیـن».

کرکـره را نیمـه بـاز گذاشـت، بخـاری برقـی را کشـید وسـط مغـازه و دو صندلـی دو سـمتش قـرار داد. نشسـتیم تـا دسـت‌های کبـود شـده‌مان را گـرم کنیـم. از میـان پیراهـن و شـلوارهای مرتـب شـده در قفسـه‌ها چشـمم افتـاد بـه عکـس پسـربچه‌ای روی ویتریـن لباس‌هـا. پرسـیدم: «متاهلـی؟». گفـت: «بلـه. عکـس پسـرم اسـت؛ امیرعلـی. ۵ سـالش اسـت».

پرسـیدم: «از زندگـی متاهلـی راضـی هسـتی؟». پاسـخ داد: «یـادم نیسـت آخریـن بـار کـی بـه زنـم دسـت زده‌ام. ۳-۴ سـالی بایـد باشـد. مـدام گریـه می‌کنـد و می‌گویـد اگـر می‌توانسـت بـا مـن نمی‌مانـد. می‌گویـد اگـر کسـی را داشـت می‌رفـت. همـه چیـز را برایـش تامیـن کـرده‌ام. خانـه، پـول، هرچـه از دسـتم بـر می‌آمـد ولـی نمی‌توانـم دوسـتش داشـته باشـم. نمی‌توانـم».

دسـتی بـه ریـش یکدسـت قهـوه‌ای و مرتبـش کشـید. چهـره‌ای لاغـر و تکیـده داشـت و چشـم‌هایی بـه نسـبت درشـت. برخـلاف فـرزاد، مذهبـی نیسـت امـا او

هم هویت جنسی‌اش را نپذیرفته. بحثمان که گرم شد، گفت: «همین که با یک مرد ارضا می‌شوم احساس گناه می کنم. دیگر تا چند هفته نمی‌توانم سکس کنم. حالم از خودم به هم می‌خورد. بارها به جلسات SA[1] رفتم. ماه‌ها پاکی داشتم ولی نتوانستم خودم را کنترل کنم».

گفتم: «SA چرا؟ مگر اعتیاد به سکس یا خودارضایی داری؟ یا دائم در فکرت فانتزی‌های جنسی اتفاق می‌افتد؟» گفت: «نه. خودارضایی هرچند هفته یک‌بار. اگر نتوانم کسی را برای سکس پیدا کنم.» «پس چرا به جلسات SA می‌روی؟» «برای ترک همجنس‌بازی». گفتم: «مگر همجنس‌گرایی اعتیاد است که به خاطرش بخواهی به جلسات SA بروی؟ این گرایش جنسی تو است باید قبولش کنی. همین! برخی به جنس مخالف گرایش دارند، برخی به موافق. گویا کسانی هم هستند که به هر دو جنس گرایش دارند یا هیچ کدام».

برای حسین هم مانند فرزاد سخت است که گرایش جنسی‌اش را بپذیرد. آن شب یکی دو ساعت که گذشت خداحافظی کردیم. شماره هم دادیم اما وقتی که واتس‌اپ را چک کردم متوجه شدم بلاکم کرده‌است. گرایش جنسی تغییرپذیر نیست. بسیاری از همجنسگرایان اما تحت فشارهای جامعه هیچ‌گاه نمی‌توانند خود واقعی‌شان را بشناسند و بپذیرند. آخر آنها چندبار شاهد ازدواج دو همجنس بوده‌اند؟ چندبار با آنها درباره وجود گرایش‌های متفاوت جنسی صحبت شده؟ اغلب هم تصور می کنند با ازدواج گرایششان تغییر می کند؛ این اما آغاز زندگی نارضایتمند تازه‌ای است. شاید به همین خاطر بود که حسین می گفت: «زن گرفتنم بزرگترین اشتباه زندگی‌ام بود».

یکی دو سال بعد او را دوباره در پارک دانشجو دیدم. همراه جوانی به نام محمود قدم می‌زدیم که یک نفس از تجربیات جنسی‌اش با مردهای مختلف حرف می‌زد. در همین حین حسین از کنارمان گذشت. رویش را از

[1] ۱. معتادان جنسی گمنام

ما بر گرداند و در سیاهی پیاده‌رو گم شد. محمود به او اشاره کرد و گفت: «این را دیدی؟ من عاشقش بودم. حاضر شدم به خاطرش از همه گِی‌ها بگذرم و فقط با او باشم. گفتم حتی با متاهل بودنش کنار می‌آیم. اول قبول کرد ولی بعد از یکی دو هفته زد زیر همه چیز. توی بغلم گریه می‌کرد و می‌گفت: نمی‌توانم، نمی‌توانم با تو بمانم».

با محمود خداحافظی کردم که به آخرین حرکت مترو برسم. توی ایستگاه وقتی رسیدن آخرین قطار را انتظار می‌کشیدم در فکر تجانس پارک دانشجو با هویت امروزینش غوطه‌ور شدم. طراحی پارک دانشجو را بیژن صفاری انجام داده. کسی که خود همجنسگرا بود و گویا با مردی هم پیوند ازدواج بست. انگار روحش با این پارک قرین است که به پاتوق اقلیت‌های جنسی تهران تبدیل شده. صفاری با الهام از باغ ایرانی کوشید قطعه‌ای از بهشت را در مرکز شهر تهران طراحی کند. هرچند این بهشت برای همجنسگرایان صرفا گریزگاهی است از خشونت‌ها و نارضایتمندی‌هایی که بیرون از پارک انتظارشان را می‌کشد. البته آنجا هم آرامش ندارند.

خشونت کلامی و جنسی

Verbal and Sexual Assault

من گناهکار نیستم
I am not a sinner

«من سید هستم؛ او هم مذهبی بود. می‌گفت توی چشم‌هایم معصومیت می‌بینند. وقتی شنید زن گرفته‌ام زد زیر گریه. گفت جدا شو. گفت حتی حاضر است تغییر جنسیت بدهم تا با هم ازدواج کنیم». با اسم‌های مختلفی خودش را معرفی کرد. همه همجنسگرایان اغلب این کار را می‌کنند. اعتماد ندارند به دیگران مبادا از دانستن رازشان مورد سواستفاده قرار بگیرند. دست آخر فهمیدم محمد نام دارد و معلم است. معلم دروس مذهبی در مقطع متوسطه اول. اولین بار با لباس ورزشی دیدمش. در حاشیه پیاده رو پارک دانشجو قدم می‌زد. محمد البته تراجنسیتی نبود که بخواهد تغییر/تطبیق جنسیت بدهد. مرد کاملی بود با گرایش جنسی و عاطفی‌اش به همجنسان خودش.

بعد از اولین بار که در پارک همدیگر را دیدیم، یک‌بار دیگر در یک اپلیکیشن دوست‌یابی همجنسگرایان با هم مواجه شدیم. خواست قرار بگذاریم و گپی بزنیم. قرار شد جلوی ورودی مترو آزادی منتظر بماند. وقتی دیدمش لاغرتر از بار قبل به نظر می‌رسید. چشم‌هاش آن برق سابق را نداشت. جای‌جای ریش‌هاش که نشان‌گر تفکرات مذهبی‌اش بود به صورت سکه‌ای کچل شده بود. تا نشستم توی سمند کهنه و سبزرنگش گفت: «باید باهات صحبت می‌کردم. دیگر نمی‌کشم». احوال پرسی کردیم؛ ماشین غارغارکنان راه افتاد. میدان آزادی را رد کردیم. به سمت دریاچه چیتگر

می‌رانـد. احوال‌پرسـی‌های همیشـگیِ «خوبـی، چـه خبـر، چـه کار می کنـی» کـه تمـام شـد گفـت: «۲۱ سـالم بـود کـه مـن و آن بنـده خـدا آشـنا شـدیم. دو سـال از مـن مسـن‌تر بـود. چندماهـی بـا هـم بودیـم کـه بـه خاطـر شـغلش از تهـران رفـت. رابطه‌مـان قطـع شـد. پارسـال بعـد از ۱۰ سـال دیدمـش. تـوی کریمخـان؛ از سـرِ کار بـر می گشـتم. همان‌جـا بغلـم کـرد و بوسـیدم. گفـت دیگـر نمـی‌رود. وقتـی شـنید زن گرفتـه‌ام زارزار زد زیـر گریـه. همان‌جـا کـف خیابـان گریـه می کـرد و نعـره می کشـید».

دوبـاره سـکوت کـرد. گوشـه‌ای پـارک کردیـم و بـه سـمت دریاچـه چیتگـر راه افتادیـم. محمـد ۲۲ سـالش بـوده کـه ازدواج کـرده. زنـش بـه او اعتمـاد دارد. نمی‌دانـد همجنسـگرا اسـت. بـار قبـل کـه دیدمـش گفـت: «خیلـی اشـتباه کـردم. ازدواجـم خیلـی اشـتباه بـود. عـذاب می کشـم، می‌فهمـی؟ برایـم سـکس بـا زن مشمئزکننده‌اسـت ولـی چـاره‌ای نـدارم». او امـا هیـچ گاه از رابطـه بـا همسـرش خـارج نشـد. بـه سـاحل دریاچـه رسـیده بودیـم کـه ایسـتادیم. در آن سـاعت عصـر جـز تـک و توکـی کسـی آنجـا دیـده نمی‌شـد. گفـت: «اصـرار می کـرد کـه زنـم را طـلاق بدهـم. گفتـم مـرد حسـابی! دختـر ۳ سـاله‌ام را چـه کنـم. ولـی می‌خواسـتمش، می‌خواسـتمش».

چنـد ماهـی بـا هـم می‌ماننـد. دور از چشـم همسـرش بارهـا بـا او قـرار می گـذارد و بـا هـم می‌خوابنـد. دسـت آخـر آن مـرد تصمیمـش را می گیـرد؛ «بایـد ازدواج کنیـم. تغییـر جنسـیت بـده!». وقتـی ایـن خواسـته را مطـرح می کنـد محمـد چنـد دقیقـه‌ای شـوکه می‌شـود: «سـرم روی سـینه‌اش بود. داشـت انگشـتانش را میـان موهایـم حرکـت مـی‌داد و نوازشـم می کـرد کـه ایـن را گفـت. گفتـم مگـر همجنسـگرا نیسـتی؟». آن مـرد روبرویـش می‌نشـیند، دو دسـتش را می گـذارد دو سـوی صـورت محمـد و پاسـخ می‌دهـد: «چـرا ولـی دیگـر نمی‌خواهـم جـدا از تـو بمانـم. حتـا اگـر بـه قیمـت زن شـدنت باشـد. معصومیتـی تـوی چشـم‌هات هسـت کـه نمی‌توانـم از دسـتش بدهـم».

محمـد نمی‌خواسـت از دسـتش بدهـد. دسـت آخـر رضایـت می‌دهـد کـه

دست‌کم امکان جراحی تغییر جنسیت را بررسی کند: «رفتم پیش دکتر غدد. ازم آزمایش هورمونی گرفت. بعد گفت تو یک مرد کامل هستی. دوجنسه[1] نیستی که بخواهی تغییر جنسیت بدهی. خودم هم می‌دانستم. من گی هستم. ترنس نیستم. منتها فکر می‌کردم بشود تغییر جنسیت داد».

زمانی که پیش دکتر می‌رود یکی دوماه از رابطه‌اش با معشوقش می‌گذرد. وقتی عصر به آن مرد زنگ می‌زند تا نتیجه نظر دکتر را بهش اطلاع بدهد، این پیام را می‌شنود: «دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد». محمد، همین‌طور که چشم دوخته بود به نسیمی که آب‌های دریاچه را آرام به حرکت در می‌آورد، گفت: «دیگر هیچ وقت تلفنش را روشن نکرد».

اشک از چشمش می‌ریخت روی گونه‌اش و لای جنگل ریش‌هایش گم میشد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «نیم ساعت بیشتر وقت نداریم. باید بروم دخترم را از کلاس شنا بردارم بعد بروم خانه مادر خانمم. شام آنجا دعوتیم».

پرسیدم رابطه‌اش چه شد؟ آن عاشق حالا کجاست؟ دستهاش را در جیب‌های شلوار پارچه‌ای قهوه‌ای رنگش فرو کرد. سرش را انداخت پایین و گفت: «نمی‌دانم کجاست».

رفتن آن مرد از زندگی‌اش بدون هیچ دلیل و خداحافظی او را به دوره‌ای طولانی از شوک و افسردگی فرو می‌برد. سو جانسون، روان‌درمانگر هیجان‌محور می‌گوید هیچ چیز تروماتیک‌تر از این نیست که کسی رهایمان کند که انتظار داریم از ما مراقبت کند. برای محمد هم نوعی تروما اتفاق افتاده و نشانه‌های استرس پس از حادثه[2] را نشان می‌داده. مدام ذهنش خاطرات گذشته را مرور می‌کرده. با هر ناراحتی از جا می‌پریده و خشمگین می‌شده. راحت و خواب هم از زندگی‌اش رخت بر می‌بندد.

۱ . عبارت دوجنسه عبارت اشتباهی است که در میان عموم زیاد به کار می‌رود؛ برای واژه ترنسکشوال یا ترنس جندر در فارسی باید از واژه تراجنسیتی استفاده کرد

۲ . PTSD

نشستیم روی یکی از نیمکت‌های روبروی دریاچه. دستم را به نشانه همدلی گذاشتم روی دوشش. محمد گفت: «بی‌انصاف رفت و خبر نکرد. بعدش تصمیم گرفتم یکی را جایگزینش کنم. رفتم پارک دانشجو. هربار اتوبوس‌های بی‌آرتی از کنارم رد می‌شدند به این فکر می‌کردم که خودم را بیندازم جلوی یکی از آنها و راحت شوم».

او همین‌طور که در پارک قدم می‌زده با پسر دانشجویی آشنا می‌شود. پسر پیشنهاد می‌دهد که به خانه‌اش بروند و سکس کنند. به خانه می‌روند، عریان می‌شوند و مشغول عشق بازی. ناگهان کلید درِ خانه می‌چرخد و مردی از راه می‌رسد: «اول بهت‌زده من و پسر دانشجو را نَگاه کرد که روی مبل داخل سالن همدیگر را می‌بوسیدیم. عصبانی شد و داد زد: الان هر دوتان را می‌دهم دست پلیس. پسر شروع کرد به التماس کردن که فلانی، فلانی این کار را نکن. می‌شناختش. گمان کنم هم‌خانه بودند».

التماس‌ها اثر نمی‌کند. مرد با خشم هجوم می‌برد سمت تلفن روی میز. بر می‌دارد که زنگ بزند. پسر دانشجو با او گلاویز می‌شود تا گوشی را از دستش دربیاورد. در همین حین مرد نظرش را تغییر می‌دهد: «فقط به یک شرط زنگ نمی‌زنم؛ این که آورده‌ای خانه باید به من بدهد[1] ».

سکوت کرد. از جلویمان زن و مردی در حال دویدن گذشتند. اما او مگر چاره‌ای جز این داشته که به چنین کاری تن بدهد. ناگزیر می‌پذیرد: «کمربندش را باز کرد؛ بعد زیپ شلوارش را. من را خواباند روی زمین و بی‌رحمانه با من سکس کرد. تا مدت‌ها خونریزی داشتم ولی فقط این نبود. تا یک هفته از شدت اندوه نمی‌توانستم از خانه بروم بیرون؛ حتا از تختم بیرون نمی‌آمدم. زنم مدام گریه می‌کرد که چه‌ات شده؟».

دست آخر گوشی‌اش را بر می‌دارد و در گوگل به دنبال یک روان‌شناس می‌گردد. عصر که همسرش خانه نیست و دخترشان را به گردش برده، پیش

۱. یعنی اجازه دهد عمل جنسی روی او انجام شود

روان‌شناس می‌رود اما: «از اتاقش انداختم بیرون. همین که شنیدم گِی هستم گفت برو بیرون. من برای تو کاری نمی‌توانم بکنم. به منشی هم زنگ زد که پولش را پس بده».

این البته از خوش‌شانسی محمد بوده که روان‌شناس او را از اتاقش بیرون کرده. اغلب روان‌شناسان در ایران در زمینه اقلیت‌های جنسی اطلاعات کافی ندارند. آن را بیماری یا گرایشی نابهنجار می‌دانند که باید درمان شود. تلاش برای تغییر گرایش جنسی هم اغلب به افسردگی شدید، تمایل به خودکشی، اعتیاد و... تبدیل می‌شود. محمد آن روز حتی گریه نمی‌کند. فقط وقتی توی ترافیک، پشت فرمان سپر به سپر ماشین‌ها حرکت می‌کند تا به خانه برسد، احساس می‌کند بار همه اندوه‌های دنیا کمرش را خم کرده. فردایش از روان‌پزشک وقت می‌گیرد تا شروع به دارودرمانی کند: «وقتی رفتم داخل مطب یک آقایی کنارش نشسته بود. نمی‌دانم دستیارش بود یا دانشجویش. وضعیتم را که گفتم با غیظ از اتاق زد بیرون. روان‌پزشک برایم چند دارو نوشت ولی حین صحبت‌هاش مدام نگاهم می‌کرد و فاق شلوارش را می‌مالید. یک خنده استهزاآمیز روی لبانش بود. می‌خواست ببیند متوجه حرکتش شده‌ام یا نه. داروها را گرفتم ولی دیگر هیچ‌وقت دوباره نرفتم پیشش».

به ساعتش نگاه کرد؛ داشت دیر می‌شد. باید می‌رفت دنبال دخترش. پا شدیم و به سمت جای پارک ماشین راه افتادیم. به جای سکه‌های کچلی ریش‌هاش اشاره کرد و گفت: «دکتر می‌گوید به خاطر استرس است؛ باید پیش روان‌شناس هم بروی».

قرار شد من را دوباره جلوی متروی آزادی پیاده کند. چشممان به میدان آزادی که افتاد گفت: «او که عاشقش بودم و گذاشت و رفت هربار بعد از سکس ارضا می‌شد احساس گناه می‌کرد. ولی من به عنوان همجنسگرا گناهکار نیستم. خدا من را این طور آفریده. اگر نمی‌خواست این طور نمی‌آفریدم. من گناهکار نیستم».

دلبستگی

Attachment

شهر عشق، شهر تنهایی
City of Love, City of Loneliness

در دامن دشتی فراخ که از «تنگ‌قرآن» شروع می‌شود و تا کوه‌های سبزپوشان در جنوب ادامه می‌یابد، شیراز گسترده شده. از بلندی‌های پارک کوهپایه می‌توان گنبدهای فیروزه‌ای امامزاده‌های شیراز را دید. در این سرخی غروب، چراغ‌های شهر یکی یکی روشن می‌شود. در دامنه جنوبی کوهپایه، دروازه قرآن و معماری سنگی آرامگاه خواجو چشم می‌نوازد. نور زرد رنگ نورپردازی که بر سنگ‌های آرامگاه می‌افتد حالتی روحانی در هر بیننده‌ای ایجاد می‌کند. کمی از پله‌های دامنه کوه بالا رفته‌ایم و شهر زیر پایمان است. سروهای قدکشیده، اینجا و آنجای شهر تجمع کرده‌اند و چشم‌اندازی سبز به شهر بخشیده‌اند. بی‌جهت نیست که شیرازی‌ها شهرشان را هم شهر عشق می‌نامند و هم شهر راز.

متین در همین شهر عاشق شد. برای تحصیل به شیراز آمده بود. از شهری در شمال‌غرب کشور. آشنایی با پسری جوان در خیابان عفیف‌آباد برایش آغاز فصل تازه‌ای بود: «ذوق زده بودم. گفتم برای همیشه تنهایی تمام شد. هربار که می‌رفتم ببینمش ممکن بود تصادف کنم از بس سر به هوا می‌شدم».

همان بود که متین می‌خواست. اندامی ورزیده، شخصیتی موقر و البته وفادار. به قول متین: «چیزی که بین گِی‌ها کم پیدا می‌شود».

همراه متین از راه‌پله‌ها پایین می‌آمدیم. محال است نام شیراز بیاید و سعدی و حافظ تداعی نشوند. اولی اهل مدارا با غیرمسلمانان نیست ولی دومی از محبت به دوستان و مدارا با دشمنان حرف می‌زند. هردو البته شاهدباز بوده‌اند. متین آهی کشید و گفتن از خاطراتش با کسی که عاشقش بود را از سر گرفت: «هرکه می‌دیدش روی او کراش پیدا می‌کرد. دختر و پسر؛ ولی من را می‌خواست. مال خودم بود. با هم آشپزی می‌کردیم، سفر می‌رفتیم، فیلم می‌دیدیم. خوشبخت‌ترین آدم روی زمین بودم». به حاشیه خیابان می‌رسیم؛ درست کنار دست دروازه قرآن.

شیرازی ها دروازه قرآن را ساخته‌اند تا هر کسی به سفر می‌رود از زیرقرآنی که توی اتاقک بالایی دروازه بوده رد شود. تا به سلامت برود و بیاید. الان البته از زیر دروازه ماشین رد نمی‌شود. قرآن را هم برده‌اند گذاشته‌اند توی موزه پارس، نزدیک ارگ کریمخان. متین من را مهمان بستنی یا فالوده پشت ارگ کرده بود. می‌گفت: «فالوده‌اش خوشمزه‌ترین فالوده دنیاست». راه افتادیم سمت ارگ کریمخان تا ۳ تا از دوستانش را ببینم. ترافیک اطراف ارگ اگرچه سرسام‌آور بود اما ارزشش را داشت. جای‌جای این شهر مداراگری به چشم می‌خورَد. ارگ هم متعلق به تنها پادشاه ایران است که خود را نه شاه، بلکه نماینده مردم (وکیل‌الرعایا) می‌نامید. حسین، شاهین و محمدرضا روی نیمکتی جلوی ارگ منتظرمان نشسته بودند. ۳ مرد بین ۲۰ تا ۳۰ سال و خوش لباس که اگر همجنسگرا نبودند، دل هر دختری را می‌بردند. حسین شروع به صحبت کرد و گفت به هر دری زده تا شریکی عاطفی پیدا کند و نتوانسته: «دو تا از دوستان من سال‌هاست با هم در رابطه هستند. عاشقانه همدیگر را دوست دارند. هربار با هم می‌رویم بیرون به صمیمیتی که بینشان است غبطه می‌خورم. خیلی سعی کردم یکی را پیدا کنم که رابطه‌مان مانند آنها شود ولی نشد که نشد».

شاهین پی حرف‌هایش را گرفت: «می‌دانی. ما گِی‌ها یاد نگرفته‌ایم با هم بمانیم. کسی یادمان نداده به هم وفادار باشیم. یک یا چندبار سکس می‌کنیم و بعد همدیگر را رها می‌کنیم. بعد هم اگر در خیابان همدیگر را ببینیم، رویمان را بر می‌گردانیم. هیچ‌کس تایپ هیچ‌کس نیست. هیچ‌کس بلد نیست دل ببندد».

محمدرضا پرید میان حرفهاش: «آخر دل ببندیم که چه؟ مگر می‌شود به هم رسید. اصلا کسی فکرش را هم نمی‌کند. با خانواده چکار باید کرد؟ اگر خواستیم با هم زندگی کنیم به خانواده بگوییم این کیست؟».

از بین این ۴ نفر، شاهین زن گرفته. دو فرزند هم دارد؛ ۲ دختر. بارها شب‌ها به گریه افتاده. خانمش هم در عین ناباوری در آغوشش کشیده، بی‌آنکه بداند علت شب‌گریه‌هایش چیست. شاهین، از کیفش پلاستیکی پر از قرص‌های اعصاب را بیرون کشید و گفت: «پیش از ازدواجم افسردگی گرفتم. هنوز هم باهاش درگیرم دکتر گفت ازدواج کن، زن بگیر. خوب می‌شوی. این کار را کردم ولی محال است آرامش توی دلم باشد».

چهره‌اش را در هم کشید. متین که برنامه آن شب را سامان داده بود پیشنهاد داد برویم فالوده بگیریم. توی صف یکی از کافه بستنی‌ها ایستادیم. سکوتی که بین ما بود مرا برد به فکر سعدی. این شاعر که خود شاهدباز است و دلباخته هم‌آغوشی و ارتباط جنسی با نوجوانان. به رغم این اخلاق غیرقابل قبول، سعدی مردان همجنس‌خواه را که نه به نوجوانان بلکه به مردان همجنس‌خواه بالغ گرایش دارند به ناسزا می‌گیرد. او یک بار به صورت غیرمستقیم با مرد بالغ مفعولی در مصر سر و کار پیدا می‌کند هرچه فحش به ذهنش می‌رسد نثارش می‌کند؛ مخنث می‌نامدش و می‌گوید اگر یک تاتار او را بکشد، نباید تاتار را قصاص کرد. این روایت خود سعدی است در گلستان. جای دیگری هم یهودیان را به باد انتقاد می‌گیرد. داستان این است که رفته خانه‌ای بخرد. فردی یهودی که همسایه آن خانه است به سعدی پیشنهاد می‌کند خانه را بخرد که خانه خوبی است و هیچ عیبی

ندارد. سعدی در پاسخ می‌گوید هیچ عیبی ندارد جز اینکه تو همسایه‌اش هستی. همین سعدی که تحمل دیگران را ندارد ناب‌ترین شعرهای عاشقانه را در وصف نوجوانان مذکر سروده. حافظ اما نرم‌تر است. همواره از مدارا صحبت می‌کند؛ می‌گوید: «آرامش دو گیتی، تفسیر این دو حرف است، با دوستان مروت با دشمنان مدارا». انگار مردم شیراز بیش از سعدی از حافظ تاثیر پذیرفته‌اند. چون تحمل بیشتری نسبت به همجنسگرایان نشان می‌دهند.

متین کارتش را به مسئول بستنی فروشی داد و رمز را گفت. تا فروشنده پول را حساب کند، فالوده‌ها را برداشت و داد به ما. برگشتیم روبروی ارگ و مشغول خوردن شدیم. محمدرضا گفت: «من در مالزی درس خواندم. آنجا با یک جوان اروپایی هم‌خانه شدیم ولی هر دومان فقط فاعل بودیم. اجازه دادم برای نیازهای جنسی‌اش با دیگران بخوابد ولی همین رابطه‌مان را خراب کرد».

تکه‌ای فالوده به دهان گذاشت؛ سریع قورتش داد و افزود: «یک سال پیش با پسر جوانی همین‌جا در شیراز آشنا شدم. گفت دوستم دارد. حتی آزمایش اچ‌آی‌وی دادیم که بدون کاندوم سکس کنیم. ازش خواستم با من همخانه شود. بیاید با من زندگی کند. من مستقل هستم. قبول نکرد. گفت خانواده‌اش را چکار کند. به آنها چه بگوید. رابطه‌مان از هم پاشید».

تصمیم هر ۳ نفر این بود که جز برای سکس و دوستی ساده، دیگر دل ندهند. حسین گفت: «دیگر هیچ‌وقت، هیچ‌وقت وابسته کسی نمی‌شوم. هیچ‌وقت».

قدمی زدیم و از دوستان متین خداحافظی کردیم. متین عمارت کلاه فرنگی را نشانم داد. جایی که آرامگاه کریمخان زند بوده ولی آغامحمدخان قاجار بعد از محاصره و تسخیر شیراز او را از گور بیرون می‌آورد تا گور به گورش کند. از متین پرسیدم: «رابطه تو و آنکه دوستش داشتی چه شد؟». آهی کشید و گفت: «اینجا، این محوطه را می‌بینی؟ شب‌های درازی اینجا پیاده‌روی کردم و زار زار زدم زیر گریه. خانواده‌اش مدام ازش می‌خواستند زن

بگیـرد. نمی‌دانـم چـه شـد. نمی‌دانـم چـه کـرد. یـک شـب رفـت و دیگـر پاسـخ تماس‌هایـم را نـداد. رفـت کـه رفـت».

گفتـم: «تـو و دوسـتانت در گذشـته مانده‌ایـد. چـرا روابـط عاشـقانه دیگـری را تجربـه نمی‌کنیـد؟». پاسـخ داد: «مـا کـه بـه ۳۰ و ۴۰ سـالگی رسـیده‌ایم دیگـر آدم‌هـای دسـت چنـدم هسـتیم. سرنوشـتمان تنهایـی اسـت. سرنوشـتمان دیوارهـای سـرد و خالـی خانه‌هامـان اسـت. عشـق‌های اولمـان کـه بـه نتیجـه نرسـیده و اکنـون هـم چنـان زخم‌خـورده گذشـته‌ایم کـه دیگـر نمی‌شـود. چـون می‌ترسـیم؛ مـن از همـه کسـانی کـه بگوینـد دوسـتت دارم، می‌ترسـم».

از بیـن مـردم می‌گذشـتیم تـا بـه ماشـین برسـیم. دخترهـا و پسـرهای جـوان دسـت در دسـت هـم قـدم می‌زدنـد. پاشـش نورپـردازی روی دیـوار آجـری ارگ کریمخـان حسـی رمانتیـک بـه فضـا مـی‌داد. آن‌سـوتر پسـر جوانـی دختـری را می‌بوسـید. مامورهـا کـه از آنجـا می‌گذشـتند کاری بـه کار کسـی نداشـتند.

٤ روایت تقریبا عاشقانه
Four Narration of Love

یک

دوبـار وارد رابطـه شـدم. بـار اول بـه خاطـر خیانت‌هایـش شکسـت خـورد. اصـلا رابطـه نبـود. اصـلا دوسـتم نداشـت. فقـط همخانـه بودیـم. هیـچ گاه نتوانسـتیم صمیمیتـی بیـن خودمـان شـکل بدهیـم. بـار دوم، نفـر دوم را واقعـا دوسـتش داشـتم. فکـر می کـردم تـا آخـر عمـر بـا هـم می‌مانیـم. خانـه‌ای در خیابـان انقـلاب تهـران اجـاره کردیـم. خـودم رفتـم خریـد. هرچـه پـس انـداز کـرده بـودم از سمسـاری‌های جنـوب شـهر تهـران وسـایل خانـه خریـدم. یخچـال، چنـد تکـه فـرش کوچـک. یـک تلویزیـون قدیمـی. مـن ۳۳ سـالم اسـت. دیگـر دارم پـا بـه سـن می گـذارم. دیگـر دوسـت داشـتن برایـم سـخت شـده. هرچنـد تنهایـی هـم خیلـی بهـم فشـار مـی‌آورد. زندگـی مشـترکمان را شـروع کردیـم. مـن ۵۰ میلیـون پـول پیـش خانـه را دادم. خانـه کـه چـه عـرض کنـم؛ یـک سـوئیت کوچـک و قدیمـی بـود. قـرار شـد او هـم ماهانـه ۲ میلیـون تومـان اجـاره را می‌پرداخـت. هربـار بـا هـم تنهـا می‌شـدیم تـوی بغلـم گریـه می کـرد. می گفـت می‌خواهـد خودکشـی کنـد. می گفـت از اینکـه مـدام پنهـان‌کاری می کنـد خسـته اسـت. می‌خواسـت دسـتم را در خیابـان بگیـرد. دسـتش را پـس مـی‌زدم. آخـر یـک بـار در اتوبـوس یـک مـرد خـودش را بـه مـن چسـبانده بـود کـه پیرمـردی بهمـان گیـر داد. جلـوی زن و مـرد آبرویمـان را بـرد. داد و بیـداد راه انداخـت. گفـت زنـگ بزنیـد پلیـس بیایـد ایـن دو تا همجنسـباز لـواط کار را جمـع کنـد. هیچ کـس پـا درمیانـی نکـرد. همـه بی‌خیـال از حـال مـا، کارت بلیتشـان را می‌زدنـد و از اتوبـوس پیـاده و سـوار می‌شـدند. هیچ کـس نگفـت بابـا دسـت از سرشـان بـردار، بـه تـو چـه ربطـی دارد پیرمـرد! وقتـی اتوبـوس تـوی ایسـتگاه توقـف کـرد پـا گذاشـتم بـه فـرار. تـوی مـوج جمعیـت غـرق شـدم وقتـی ایسـتادم کـه دیگـر نـای دویدن نداشـتم. خـم شـدم و دسـتانم را روی زانوهایم گذاشـتم کـه مطمئـن شـوم کسـی تعقیبـم نکـرده. از آن وقـت دیگـر هیچ‌وقـت

توی خیابان هیچ مردی را لمس نکردم. اما آنکه دوستش داشتم می‌خواست جلوی همه بهش ابراز محبت کنم. می‌گفت به من علاقه نشان نمی‌دهی. سر دو ماه نشده ترکم کرد. من ماندم و ماهانه ۲ میلیون تومان اجاره. خانه را پس دادم و برگشتم کردستان. روزهایم جهنمی بود. مدام به خودکشی فکر می‌کردم. اغلب ما همجنسگراها مدام به خودکشی فکر می‌کنیم. اصلا این دنیا جای ما نیست. حالاً هم مانده‌ام همین‌جا. حداقل بین مردم خودم هستم نه در شهر غریب.

۲

سرباز بودم؛ اصفهان. با هویت جنسی‌ام کنار نیامده بودم. پیش از اینکه بروم سربازی یکی دوبار رابطه جنسی با همجنس داشتم ولی همیشه فکر می‌کردم یک چیزی اشتباه است. می‌خواستم زن بگیرم. وقتی برای سربازی به اصفهان رفتم با پسر جوانی آشنا شدم که به من پیشنهاد رابطه جنسی داد. او برایم توضیح داد که همجنسگرایی یعنی چه. تازه فهمیدم چه کسی هستم. فهمیدم چرا همیشه مجذوب مردان می‌شدم. اما این اتفاق برایم بحران جدی‌یی بود. فکر می‌کردم اگر ادامه بدهم معتاد این کار می‌شوم و نمی‌توانم دیگر ترکش کنم. چقدر نادان بودم. نمی‌دانستم هویتم چیست. آن پسر اصرار داشت با هم وارد رابطه شویم. می‌گفت دوستم دارد. منم دوستش داشتم. ولی می‌ترسیدم. فکر می‌کردم معتاد این کار می‌شوم. خیلی برایم توضیح داد که چه کسی هستم اما گوش نکردم. وقتی برگشتم یزد دچار بحران شدم. افسردگی گرفتم. می‌خواستم خودکشی کنم. به مرور خودم را پیدا کردم. تصمیم گرفتم دوباره پیدایش کنم و بگویم دوستش دارم ولی افسوس. همه شماره‌هایش را از گوشی‌ام پاک کرده‌بودم. از دستم رفت و هنوز حسرت می‌خورم.

۳

من اهل شهرستان پاوه در استان کرمانشاه هستم. شریک زندگی‌ام نظامی است. در شیراز زندگی می‌کند. بخش بزرگی از سال را می‌روم شیراز. یک آپارتمان اجاره کرده‌ایم و با هم زندگی می‌کنیم. هر وقت ماموریت دارد بر می‌گردم پاوه. چند ماه در سال هم می‌رود شهرستان خودش. در مجموع نیمی از سال را با هم زندگی می‌کنیم. زندگی کنارش امن‌ترین روزهای عمرم هستند. با هم دوچرخه سواری می‌کنیم. شب‌ها تا برسد خانه برایش غذا درست می‌کنم و خانه را تمیز نگه می‌دارم. امیدوارم رابطه‌مان همیشه پایدار بماند.

٤

منتظرم درسش تمام شود و بیاید اینجا پیش من زندگی کند. کرمان دانشجو است. اهل همان‌جا است. بارها ولم کرده. بارها دلم را شکسته. اما می‌خواهمش. تلاش می‌کنم با پرداختن بخشی از هزینه‌های زندگی‌اش کمک کنم رفاه بیشتری داشته باشد. ۱۰ سال تفاوت سنی داریم ولی می‌دانم که می‌توانم ازش مراقبت کنم. حتی بهش اجازه داده‌ام مادامی که دور از هم هستیم برای رفع نیاز جنسی‌اش با هرکسی که می‌خواهد رابطه داشته باشد. فقط بهش گفته‌ام به من نگو. حتی تصورش که کسی دیگر در آغوشش بکشد خردم می‌کند. بدون او نمی‌توانم زنده بمانم. به دستش می‌آورم. مطمئن باشید به دستش می‌آورم.

نفرت

Hatred

محکوم به مرگ
Sentenced to death

فرقـی نمی‌کنـد در اصفهـان باشـی، تبریـز، تهـران یـا ایـلام. قربانـی نفـرت دیگـران شـدن هرجـا ممکـن اسـت گریبانگیـرت شـود. صرفـا بـه ایـن خاطـر کـه بـا گرایـش جنسـی متفاوتـی بـه دنیـا آمـده‌ای. گرایشـی کـه نـه در انتخابـش نقـش داشـته‌ای و نـه قابـل تغییـر اسـت؛ اصـلا دلیلـی هـم بـرای تغییـرش وجـود نـدارد. نـادر، وقتـی بشـقاب میـوه را جلویـم می‌گـذارد و دیـس پـر از میوه‌هـای تابسـتانی را تعـارف می‌کنـد رشـته افـکارم بریـده می‌شـود. بـه چهـره اسـتخوانی‌اش کـه نـگاه می‌کنـم از خـودم می‌پرسـم چطـور ممکـن اسـت کسـی تـلاش کـرده باشـد بـه خاطـر گرایـش جنسـی‌اش او را بکشـد. یـک زردآلـو و یـک شـلیل در بشـقابم می‌گـذارم. اصـرار می‌کنـد: «هلوهایـش حـرف نـدارد. هلـو بپـر تـوی گلـو. یکـی بـردار». بـر مـی‌دارم. لـم می‌دهـد روی مبـل. قاسـم، شـریک زندگـی‌اش تـوی آشـپزخانه دارد شـام می‌پـزد. می‌گویـم: «بـرای مـن خـودت را زحمـت نـده. بایـد بـروم وگرنـه دیـر می‌رسـم بـه اتوبـوس. بایـد راه بیفتـم سـمت تهـران». بـه واسـطه یـک دوسـت بـا هـم آشـنا شـده‌ایم. نـادر می‌گویـد: «کاش بتوانـی بـه مـن کمـک کنـی؛ خیلـی زود جـوش مـی‌آورم. همـه چیـز را می‌شـکنم». قاسـم از داخـل آشـپزخانه می‌گویـد: «بگـو فحـش هـم می‌دهـم. نامـوس بـرای کسـی نمی‌گـذارم».

حـالا کـه یـک جـوان اهـوازی بـه نـام علیرضـا فاضلـی منفـرد بـه خاطـر همجنسـگرا بودنـش سـر بریـده شـده در ایـن فکـرم کـه چقـدر میـان ایـن دو نفـر،

نـادر و آن جـوان مرحـوم شـباهت هسـت؛ چـه سر گذشـت مشـابهی. فقـط نـادر شـانس آورده کـه زنـده مانـده. انسـان‌زدایی از همجنسـگرایان کـه سـخت نیسـت. آنهـا را بـه صـورت انسـان‌هایی پسـت‌تر از دیگـران در می‌آورنـد کـه در حـال گنـاه هسـتند و بـه فسـاد کشـیدن زمیـن. مرتکبـانِ گناهـان کبیره‌انـد! آن‌وقـت در نظرشـان پـاک کـردن زمیـن از لـوث وجـود همجنس‌گرایـان کاری اخلاقـی هـم هسـت. شـاید وقتـی خانـواده‌اش در یکـی از شـهرهای کوچـک اسـتان ایـلام کشان‌کشـان بـه بیابـان بردنـد و اقـدام بـه قتلـش کردنـد[1] می‌خواسـتند ایـن «لکـه ننـگ» را از پیشـانی خانـواده پـاک کننـد. در آتـش خشـم و نفـرت می‌سـوختند. هیچ‌وقـت از خـود نپرسـیدند چـرا بایـد چنیـن کاری کننـد؟ مـادرش امـا شـیون کنـان خـودش را بـه آنجـا رسـاند. چـادر عربـی‌اش پـر از خـاک بـود. جیـغ می‌کشـید و بـر سـر خـودش می‌کوفـت. بـدن خون‌آلـود پسـر را بـر دوش گرفـت و بـه بیمارسـتان رسـاندش. نجـات پیـدا کـرد او البتـه دوبـاره بـا مـردان می‌خوابیـد. این‌بـار ۳ مـاه در بیمارسـتان روانـی بسـتری‌اش کردنـد. دکتـر می‌خواسـت گرایـش جنسـی‌اش را تغییـر دهـد.

نـادر شـبکه تلویزیـون را عـوض می‌کنـد. «آرش» دارد ترانـه‌ای عاشـقانه می‌خوانـد. دختـران جـوان و نیمه‌عریـان پیرامونـش می‌رقصنـد. قاسـم کنـار نـادر روی مبـل می‌نشـیند و می‌گویـد: «اصـلا کنترلـی روی خشـمش نـدارد؛ هیـچ!».

نـادر پیِ‌حـرف قاسـم را می‌گیـرد: «از وقتـی از بیمارسـتان «آزاد» شـدم زود عصبانـی می‌شـوم. اول معتـاد گل شـدم پنـاه می‌بـردم بـه مـواد تـا یـادم نیایـد چـه آدم گناهـکاری هسـتم. امـا بـه مـرور تـرک کـردم. درس خوانـدم و دانشـگاه قبـول شـدم اصفهـان».

اصفهـان آمدنـش خیلـی چیزهـا را تغییـر می‌دهـد. دسـت‌کم از فشـار خانـواده نجـات پیـدا می‌کنـد. تـوی یـک مهمانـی بـا قاسـم آشـنا می‌شـود. اول بـرای سـکس بـه خانـه او می‌آیـد امـا بعـد قاسـم پیشـنهاد می‌دهـد هم‌خانـه شـوند. دیشـب هـم

۱. شـیوه‌ای کـه خانـواده‌اش بـرای قتـل او بـه کار بردنـد را حـذف کـردم تـا بـرای اطرافیـان قابـل شناسـایی نباشـد. او البتـه دو بـار تـا پـای مـرگ رفتـه بـود. دوبـار تـلاش کـرده بودنـد بکشـندش

تولـد قاسـم بـوده. نـادر برایـش کادو یـک تابلـو خریـده. بـه نـادر پیشـنهاد می‌دهـم بـرای کنتـرل خشـمش پیـش روان‌پزشـک بـرود یـا روان‌شـناس. البتـه اشـاره نکنـد کـه همجنسگراسـت. شـاید دوبـاره بخواهنـد گرایشـش را تغییـر دهنـد و بـاز درگیـر مشـکلاتش شـود. می گویـد: «دیگـر بـه هیـچ روان‌شناسـی اعتمـاد نـدارم. اصـلا حرفـش را هـم نـزن».

نـادر از زندگـی‌اش می گویـد: «وقتـی آمـدم اصفهـان خانـه کرایـه کـردم. بـا چندتـا از دوسـتانم. یکـی دوتاشـان هـم گِـی بودنـد. دو سـه سـالی گذشـت و بعـد توانسـتم کاری هـم پیـدا کنـم. یکـی از همیـن دوسـتانم دعوتـم کـرد بـه مهمانـی. البتـه یـک مهمانـی معمولـی بـود. همان‌جـا بـا قاسـم آشـنا شـدم».

قاسـم از نـادر دعـوت می کنـد کـه بـرای سـکس بـه خانـه‌اش بـرود. بـا ایـن حـال میانشـان دوسـتی شـکل می گیـرد. بعـد از چندبـار بیـرون رفتـن و صـرف ناهـار در رسـتوران تصمیـم می گیرنـد همخانـه شـوند. قاسـم می گویـد: «خیلـی روی دوست‌پسـر قبلـی مـن حسـاس اسـت. هرجـا بـا او رفتـه بـودم، بـا نـادر هـم رفتـم تـا خیالـش راحـت شـود واقعـا دوست‌پسـر سابقم برایـم تمـام شـده و جایـی در زندگـی مـن نـدارد امـا گیـر دادن‌هـاش تمامـی نـدارد».

نـادر هـم می گویـد: «حـالا زیـر یـک سـقف زندگـی می کنیـم. می گویـم چیـزی بـه نـام مـن کـن. خانـه یـا ماشـین را. اصـلا بایـد خانـه را بفروشـیم برویـم یـک جـای بهتـر شـهر زندگـی کنیـم. قبـول نمی کنـد».

برخـلاف نـادر کـه جزئیـات زندگـی‌اش را بـه آسـانی بیـان می کنـد، قاسـم تمایلـی بـه ایـن کار نـدارد. نمی‌خواهـد کسـی جیـک و پوکـش را بدانـد. سـاعت دارد بـه یـازده شـب نزدیـک می‌شـود کـه تصمیـم می گیـرم از آنهـا خداحافظـی کنـم. تعـارف می کننـد کـه بمانـم. زیربـار نمـی‌روم. صبـح زود بایـد راه بیفتـم سـمت اهـواز. قاسـم همراهـم می‌آیـد. می گویـم: «راه را بلـدم، خـودم مـی‌روم». قبـول نمی کنـد؛ در آپارتمـان را می‌بنـدد. تـوی آسانسـور پیـش از اینکـه بـه طبقـه همکـف برسـیم می گویـد: «آمـدم بهـت بگویـم کـه دیگـر طاقـت اعصـاب خوردی‌هـا و بدرفتاری‌هایـش را نـدارم. مـن هـم آبـرو دارم. نمی‌شـود هـر روز

تـوی خانـه‌ام دعـوا باشـد. همسـایه‌ها چـه فکـر می کننـد؟ هـر کار از دسـتم برآمـد برایـش کـردم. حتـی پـول کافـی کـه بـرای دانشـگاهش نیـاز داشـت را بهـش دادم. از اینکـه کمکـش کـردم خوشـحالم، ولـی دیگـر می‌خواهـم ازش جـدا شـوم».

نمی‌دانـم چـه بگویـم؛ فقـط می‌خواهـم از فضـای سـنگینی کـه حرفـش ایجـاد کـرده دور شـوم. دزدگیـر ماشـین را فشـار می‌دهـم و می گویـم: «بـروم تـا دیـر نشـده». سـوار می‌شـوم و شیشـه را پاییـن می کشـم. دسـتهاش را روی پنجـره می گـذارد و می گویـد: «می‌دانـی! مـا همجنس گراهـا بـه خاطـر گرایشـمان بیمـار نیسـتیم؛ بیمـار بـه دنیـا نیامدیـم ولـی ایـن جامعـه از همـه مـا بیمـار سـاخته. یکـی افسـردگی گرفتـه، یکـی اضطـراب شـدید پیـدا کـرده یکـی هـم نمی‌توانـد احساسـاتش را کنتـرل کنـد؛ حتـی اگـر بـه قیمـت از دسـت رفتـن زندگـی‌اش تمـام شـود».

یک روز باید خودم را به کارون بسپارم
One day, I’ll embrace Karun

«از من نپرس با هم چه نسبت خانوادگی داشتیم. فقط همین را بگویم که از اقوام سببی نزدیک بود. یک شب داشتم با دوست‌هام توی کوچه بازی می‌کردم؛ ۱۰ سالم بود. وقتی متوجه شد با دخترها همبازی شده‌ام آمد یک کشیده خواباند زیرگوشم؛ بعد هم با عصبانیت رفت و به مادرم گفت دختر زاییدی نه پسر!».

دست‌هاش می‌لرزید. رود کم‌توان کارون از جلویمان می‌گذشت؛ اصلا به مردابی با آب‌هایی راکد می‌ماند. نورپردازی پل‌های روی رودخانه سوسویی بر آب می‌انداختند. یکی دو مرد عرب روی قایقی کوچک پاروزنان و در تاریکی‌یی که زورش از نور چراغ‌ها بسیار بیشتر بود پیش می‌راندند. من و او کنار رودخانه ایستاده بودیم و گذر قایق کوچک را تماشا می‌کردیم. به قدری عرق کرده‌بودیم که انگار موهامان را شسته‌باشیم. کمی چاق بود و درشت هیکل. او را در یکی از اپلیکیشن‌های دوست‌یابی پیدا کردم و کنار کارون قرار گذاشتیم. در اهواز سخت می‌شود همجنسگرایان را پیدا کرد. وقتی هم که می‌آیند تا می‌توانند پنهان‌کاری می‌کنند. این احساس ناامنی همه‌جا بین همجنسگرایان هست. نمی‌خواهند نام واقعی، شغل واقعی یا محل زندگی‌شان را به کسی که نمی‌شناسند اطلاع بدهند. می‌ترسند مبادا

مورد سواستفاده قرار بگیرند. نامش را که پرسیدم گفت: «اسمم را نپرس. به اسمم چه‌کار داری؟ خودت هرچه دلت خواست صدایم کن». «خوب خودت یک اسم انتخاب کن؛ اصلا بگویم امیر؟»؛ «بگو امیر. خوب است».

یک چهره معمولی جنوبی داشت؛ چهره‌ای سبزه با خطوطی عمیق روی پیشانی. «۲۱ سالم است؛ پیرتر می‌زنم نه؟» «گفتم باید ۳۰ ساله باشی!» «فشاری که گِی بودن روی آدم می‌گذارد پیرت می‌کند».

تا توانستم راضی‌اش کنم از زندگی‌اش بگوید خیلی طول کشید. گفتم: «آن خویشاوندتان که از اقوام نزدیک بود؛ نگفتی چرا بهت سیلی زد؟». هربار که می‌خواست درباره آن خویشاوندشان صحبت کند، دست‌هاش می‌لرزید: «می‌گفت رفتارهات دخترانه‌است. تو دختری؛ چیزی لاپات نیست. وقتی دید دارم با دخترها بازی می‌کنم آمد و جلوی همه بهم توگوشی زد. تا چند روز از ناراحتی لب به غذا نزدم ولی هیچ‌کس، هیچ‌کس اهمیت نداد».

گفتم: «می‌دانی! می‌خواسته ازت مراقبت کند. فکر می‌کرده این روش اشتباه است و باید کمکت کند، نمی‌دانسته دارد بهت آسیب می‌زند». به حرف خودم اعتقادی نداشتم. می‌دانستم آن رفتار از عمق وجود آن مرد برخواسته. فقط می‌خواسته ابراز نفرت کند. فقط می‌خواسته خشمش را تخلیه کند که چرا باید شاهد چیزی باشد که باب دلش نیست. امیر اما با جمله‌ای تمام تلاشم را نقش برآب کرد: «بعدتر که بزرگتر شدم مدام اندام جنسی ام را لمس می‌کرد؛ بدم می‌آمد. داد و بیداد راه می‌انداختم ولی کار خودش را می‌کرد».

پرسیدم: «او حالا کجاست؟». گفت:«هنوز هر هفته می‌آید خانه‌مان. جزو اقوام خیلی نزدیک است. هرچه هم از دهانش در می‌آید به من می‌گوید. متلک می‌پراند. بهم می‌گوید ابنه‌ای برو آب بیار، ابنه‌ای برو سیگار بخر. جلوی پدر و مادرم می‌گوید ولی هیچ‌کدام اهمیت که نمی‌دهند هیچ، طرف او را می‌گیرند. می‌گویند: برو خودت را درست کن تا مردم این‌طور درباره‌ات حرف نزنند!».

عـرق روی پیشـانی‌اش را بـا دسـتمال کاغـذی کـه در جیـب داشـت پـاک کـرد و ادامـه داد: «اینجـا در اهـواز سـخت اسـت کـه بتوانـی یکـی مثـل خـودت پیـدا کنـی؛ اغلـب باهـات قـرار می‌گذارنـد ولـی پیدایشـان نمی‌شـود. یک‌بـار اسـنپ گرفتـم. حالـم خیلـی بـد بـود. می‌خواسـتم فقـط یـک نفـر بغلـم کنـد. خانـه مـا نزدیـک یکـی از ترمینال‌هـای اهـواز اسـت. بـه راننـده پیشـنهاد دادم بـا مـن سـکس کنـد. فکـر کـرد چـون دارم مـی‌روم سـمت ترمینـال، مسـافرم. از مـن پرسـید اهـل کجایـی. ترسـیدم. گفتـم نکنـد بخواهـد خانـواده‌ام را پیـدا کنـد و داسـتان را بهشـان بگویـد. بـه دروغ گفتـم تهرانـی‌ام. دارم مـی‌روم ترمینـال تـا برگـردم تهـران. گفـت: حرفـت را نشـنیده می‌گیـرم. دیگـر در اهـواز از ایـن سـوال‌ها از کسـی نپـرس. می‌برنـد اطـراف شـهر سـرت را از تنـت جـدا می‌کننـد. اینجـا تهـران نیسـت».

مکثـی کـرد و بعـد از چنـد ثانیـه ادامـه داد: «چـه‌کار می‌توانسـتم بکنم؟ برگشـتم خانـه؛ مگـر مـن چـه می‌خواسـتم. فقـط نیـاز داشـتم یکـی بغلـم کنـد. نمی‌دانسـتم ایـن را چه‌طـور بگویـم. آخـر چـرا هیـچ کـس مـرا دوسـت نـدارد؟».

امیـر ماننـد خیلـی از همجنسـگرایان اسـت کـه نـه در جامعـه می‌تواننـد خودشـان باشـند و نـه در خانـه جایـی دارنـد. در جامعـه کـه بایـد از هـراس انـگ و تبعیـد و طـرد بـه چیـزی کـه نیسـتند وانمـود کننـد، خانـه هـم کـه پناهگاهـی بـرای آنـان نیسـت. شـاید بـه همیـن خاطـر افـکار خودکشـی بیـن همجنسـگرایان زیـاد اسـت. امیـر گفـت: «آخـر بـه کجـای ایـن دنیـا پنـاه ببـرم». گرمـای آن سـاعت شـب اهـواز چنـان بـود کـه انـگار در کـوره آجرپـزی باشـی. از جایـش بلنـد شـد تـا بـرود؛ می‌خواسـت سـاعتی طولانـی در کنـار کارون پیـاده‌روی کنـد. دسـت کـه دادیـم گفـت: «ممنـون کـه بـه مـن گـوش کـردی. می‌دانـی؛ تـوی ایـن فصـل کارون خیلـی کم‌جـان اسـت. اوایـل بهـار کـه بـاران می‌آیـد، کارون هـم خروشـان و ترسـناک می‌شـود. یکـی از آن روزهـا بایـد خـودم را بـه کارون بسـپارم».

تراژدی تجاوز
Tragedy of Sex Assault

بچه مدرسه‌ای ها می‌توانند خیلی بی‌رحم باشند. همین کودکان معصوم که پر از شوق بازی و تفریح هستند. در آن ظاهر کودکانه و مظلوم، می‌توانند سخت‌ترین توهین‌ها و رفتارها را بر بقیه همکلاسی‌هاشان روا بدارند. اغلب همجنس‌گرایان هم وقتی کودک هستند به خاطر تفاوت رفتاری با دیگر بچه‌ها –مانند تمایل کمتر به پرخاشگری جسمی، کم‌علاقگی به ورزش

و...- مورد تهاجم کلامی همکلاسی‌هایشان قرار می‌گیرند. به همین خاطر خیلی نیاز است که بچه‌ها از سال‌های اول مدرسه و در کتاب‌ها و آموزشی رسمی بیاموزند که افرادی هم می‌توانند باشند که به همجنس گرایش دارند؛ با کثرتی که در جامعه وجود دارد آشنا شوند. اینان جوانان آینده هستند و پدران و مادران سال‌های بعدتر؛ اصلا چه‌بسا فرزندشان همجنسگرا به دنیا بیاید؛ معلوم که نیست.

ایمان، جوان همجنسگرایی است که در تهران با او آشنا شدم. ۳۲ ساله و کاملا با هویت جنسی‌اش کنار آمده بود؛ البته در ۳۰ سالگی. به همراه امید، شریک زندگی‌اش در ایستگاه متروی ارم سبز منتظر بودیم تا قطار بیاید و راه بیفتیم سمت کرج. با چشم‌هایش پایید تا مطمئن شود کسی صدایمان را نمی‌شود. سپس گفت: «اهل مشهد هستم. تا همین ۲ سال پیش نمی‌توانستم هویت خودم را بپذیرم. وقتی بچه بودم، همکلاسی‌هایم مدام مسخره‌ام می‌کردند. بهم می‌گفتند بچه‌ننه، سوسول، دختر. وقتی به نوجوانی رسیدم به بحران برخوردم. باورم نمی‌شد این همه با دیگران فرق دارم و به جای دخترها دلم می‌خواهد با مردها بخوابم».

اینکه در نوجوانی نمی‌توانسته هویت جنسی خود را بپذیرد او را در یک برزخ قرار می‌دهد؛ نمی‌دانسته کسانی دیگر هم مانند او وجود دارند. در نتیجه برای نیاز جنسی‌اش می‌رفته سراغ مردان دگرجنس‌گرا. اغلب هم در پایین‌شهر مشهد. جایی که مردان هوس‌باز به دلیل دسترسی کمتر به زنان حاضر می‌شدند با نوجوانان بخوابند: «یک شب داشتم پیاده می‌رفتم خانه. باور کن نمی‌دانستم همجنسگرا هستم و آدم‌هایی مانند ما هم وجود دارند. دیدم پسر جوان تنهایی روی یکی از نیمکت‌های پیاده رو نشسته. رفتم سلامش کردم و خیلی صریح گفتم اهل سکس هستی؟ گفت با تو؟ گفتم بله با من. گفت من دخترها را دوست دارم، گفتم حالا چه عیبی دارد یک‌بار هم با من سکس کنی».

آن پسر پیشنهاد ایمان را می‌پذیرد. می‌بردش خانه‌اش. با این حال

نمی‌توانـد آن طـور کـه می‌خواهـد بـا ایمـان ارتبـاط جنسـی برقـرار کنـد: «بـه مـن حـس نداشـت. فقـط از سـر شـهوت مـن را بـرده بـود خانـه‌اش. مـدام می‌گفـت دارم بـا مـادر و خواهـرت سـکس می‌کنـم. این‌طـور خیال‌پـردازی می‌کـرد تـا بتوانـد خـودش را ارضـا کنـد وقتـی بـه هـر بدبختـی ارضـا شـد بهـش گفتـم ببیـن مـن خیلـی ناراحـت شـدم کـه اسـم خانـواده‌ام را آوردی؛ تـو خـودت خوشـت می‌آمـد یکـی اسـم خانـواده‌ات را بیـاورد؟ می‌دانـی در جـواب چـه گفـت؟».

مکثـی کـرد و افـزود: «گفـت مـن کـه مثـل تـو نیسـتم! منظـورش ایـن بـود حـالا کـه مـن دوسـت دارم بـا مردهـا بخوابـم یـک آدم کثیفـم کـه خـودم و خانـواده‌ام لایـق بدترین‌هـا هسـتیم. آن شـب بـا چشـم‌های پراشـک برگشـتم خانـه. پـدرم دم در ایسـتاده بـود. بـدون اینکـه بپرسـد کجـا بـودی تـا بهانـه‌ای چیـزی بیـاورم یـک کشـیده بهـم زد. دیگـر در هیـچ رابطـه‌ای از آن زمـان مفعـول نشـدم».

آن شـریک دگرجنس‌خـواه کـه یک‌بـار بـا ایمـان خوابیـده و این‌چنیـن بـه او آسـیب زده یکـی از اعضـای جامعـه‌ای اسـت کـه نـه در مدرسـه و آموزش‌هـای رسـمی و نـه در خانـواده نیاموختـه جامعـه متکثـر از افـراد متفـاوت اسـت و بـه زنان و مـردان دگرجنس‌خـواه منحصـر نمی‌شـود. ایمـان هـم قربانـی همیـن نبـود آمـوزش کافـی اسـت. وگرنـه نـه تنهـا سال‌ها در رنـج زندگـی نمی‌کـرد و در نوجوانـی کـه زمـان شـکل‌گیری هویـت اسـت درگیـر بحـران نپذیرفتـن خـودش نمی‌شـد بلکـه می‌دانسـت نبایـد بـدن و روحـش را بـه آسـانی در اختیـار دیگـران بگـذارد. ایـن جملـه‌اش شـاید بهتـر وضعیتـش را نشـان دهـد: «تـوی خانـه خبـری از محبـت نبـود. همیشـه وقتـی از مدرسـه بـا دلخـوری بـر می‌گشـتم خانـه بـا بی‌مهـری پـدر و مـادرم روبـرو می‌شـدم. خیلـی وقت‌هـا کـه از کسـی درخواسـت سـکس می‌کـردم اصـلا نیـاز جنسـی نداشـتم. فقـط می‌خواسـتم کمـی محبـت ببینـم. مـردان اسـتریت کـه دستشـان بـه زنـان نمی‌رسـید هـم فقـط بـه فکـر ارضـای خودشـان بودنـد؛ کجـا می‌دانسـتم افـرادی شـبیه مـن هـم وجـود دارنـد و اصـلا چطـور می‌شـود پیدایشـان کـرد تـا حداقـل دنبـال یکـی ماننـد خـودم بگـردم».

امیـد، شـریک زندگـی ایمـان کـه سـکوت کرده‌بـود دنبالـه حـرف ایمـان را

گرفت: «من اهل یکی از شهرهای جنوب کشور هستم. تازه پاتوق گِی‌ها را پیدا کرده بودم که یکی‌شان که مرد میانسالی بود آمد و پرسید تازگی رفته‌ام آنجا؟ گفتم بله. گفت حواست باشد استریت‌ها هم وقتی نمی‌توانند دختر پیدا کنند، می‌آیند اینجا دنبال پسرهای جوان».

این هشدار آن فرد البته ریشه در شایعه‌ای داشته که آن شب در آن مکان دهان به دهان می‌چرخیده. مرد جوانی به دنبال شریک جنسی به پاتوق آنها می‌آید و خودش را همجنسگرا معرفی می‌کند. پسر جوان افغان را با خود به باغی می‌برد تا با او ارتباط جنسی برقرار کند. پسر جوان نمی‌داند که دارد به یک مهمانی برده می‌شود. همه مردان داخل باغ که چیزی در حدود ۱۰ نفر بوده‌اند به او تجاوز می‌کنند. بعد یکی‌شان که مست بوده می‌آید و با دشنه شکم پسر همجنسگرای افغان را پاره می‌کند. لابد هم به خاطر افغان بودنش از او نفرت داشته و هم به خاطر همجنسگرایی‌اش.

البته این طور نیست که همجنسگرایان در رابطه جنسی فقط مفعول واقع شوند؛ آنان برخی فاعل، برخی مفعول و برخی هردو موقعیت را در رابطه جنسی دارند. شماری هم جز بوسه و عشق‌ورزی کار بیشتری نمی‌کنند. با این حال دگرجنس‌خواهان اغلب همجنسگرایان را معادل مفعول فرض می‌کنند. ایمان و امید هیچ‌کدام رفتارهای زنانه ندارند؛ مانند همه مردها هستند.

امید ادامه داد: «برای خودم هم اتفاق مشابه همان افغان خدابیامرز افتاد. پسری من را سوار خودروش کرد و با هم سکس کردیم. دو سه شب بعد زنگ زد و گفت بیا دوباره برویم سکس. گفت یکی از دوستانش هم می‌آید. گفتم به هیچ وجه حاضر نیستم سکس گروهی داشته باشم. ناراحت شد. دو سه روز بعد زنگ زد و دلجویی کرد و گفت مکان آماده کرده و خواست برویم سکس کنیم».

امید پیشنهادش را می‌پذیرد. با هم به آپارتمانی که او آماده کرده می‌روند. عریان می‌شوند که صدای کلید می‌پیچد توی قفل در خانه: «در باز شد. مانده بودم چکار کنم؛ گفتم آبرویم رفت. الان است که بدهندمان

دست پلیس. دو تا مرد آمدند داخل خانه. خیلی زود متوجه شدم از قبل با هم هماهنگ کرده بودند».

ناگزیر به سکس با آنان تن می‌دهد ولی این وضع بیشتر از چند دقیقه طول نمی‌کشد: «به گریه افتاده بودم. نمی‌خواستم با آنها رابطه داشته باشم. احساس می‌کردم دارد بهم تجاوز می‌شود. واقعا داشت بهم تجاوز میشد. یکی‌شان وقتی اکراهم را دید، تو گوشی محکمی به من زد. رفتارشان خیلی توهین‌آمیز بود اصلا نمی‌توانم شدت خشونت کلامی‌شان را توصیف کنم. همه این رفتارها و توهین‌ها فقط واسه این بود که من همجنسگرا بودم و آنها دگرجنس‌گرا. خودشان را برتر از من می‌دیدند و من فقط یک ابزار بودم که می‌خواستند آبشان را باهاش بیاورند و بیندازندش دور. مثل یک دستمال کاغذی».

تنهایی امان امید را هم بریده بود. او در واقع از رفتن پی مردان لزوما نه دنبال سکس بلکه پی این بود که همدمی داشته باشد و ساعتی از «احساس حقارت» همجنسگرا بودنش بیرون بیاید. البته به اشتباه تصور می‌کرد «همجنسباز»[1] است و نه «همجنسگرا». پرسیدم آخر چکار کردی؟ آیا مجبور شدی با هر سه نفرشان بخوابی؟ پاسخ داد: «نمی‌توانستم. احساس حقارت حالم را بد کرده بود. زدم زیر گریه بلکه دلشان بسوزد و دست از سرم بردارند. ولی کار خودشان را می‌کردند. بعد شروع کردم به داد و هوار زدن. پیش خودم گفتم همسایه‌هایشان می‌ریزند آنجا و منم ادعا می‌کنم که به زور آورده‌اندم. همین ترساندشان فوری لباس‌هایم را بهم پوشاندند و بیرونم کردند. قبل از اینکه در آپارتمان را باز کنند یکیشان پس‌گردنی محکمی زد و انداختنم بیرون. آن‌شب تا صبح مثل آواره‌ها خیابان‌ها را می‌گشتم».

امید یک هفته در اتاقش می‌ماند و از تخت‌خوابش بیرون نمی‌آید: «داشتم دیوانه می‌شدم. می‌خواستم خودکشی کنم». اما بعد تصمیم می‌گیرد

۱. همجنس‌باز عبارتی توهین آمیز برای توصیف همجنس‌گرایان است؛ مانند عبارت «خانم‌باز» برای دگرجنس‌گرایان مرد

لباس‌هایش را جمع کند و بیاید تهران: «وقتی آمدم تهران با ایمان آشنا شدم. او زودتر از من خودش را پیدا کرده بود. خیلی کمک کرد تا توانستم کاری پیدا کنم. الان هم خانه‌ای در فردیس کرج اجاره کرده‌ایم و با هم زندگی می کنیم».

قطار دوطبقه‌ای که تهران را به کرج و فردیس متصل می کند نزدیک می‌شد. بلند شدیم و راه افتادیم سمت سکو؛ جمعیت هم مانند سیل خروشانی به سمت سکو حرکت می کرد. ایمان گفت: «وقتی با هویت جنسی‌ام آشنا شدم رفتم پیش پدرم و گفتم پدر! من همجنسگرا هستم. می‌خواهی بپذیر، می‌خواهی نپذیر. او هم گفت: دیگر بچه من نیستی».

ایمان هم لباس‌هایش را جمع می کند و با اولین قطار از مشهد می‌آید تهران: «اوایل توی پارک‌ها می‌خوابیدم ولی به مرور کار پیدا کردم و همین سوئیت را در در فردیس اجاره کردم. البته پدرم خیلی زود باهام تماس گرفت و با هم در ارتباطیم ولی به هر حال واقعیت را نپذیرفته است».

قطار رسیده بود؛ منتظر که درهایش باز شود. امید گفت: «البته خیلی مراقبیم که همسایه‌ها متوجه نشوند ما یک زوج هستیم. وگرنه نمی‌دانم چه بلایی به سرمان بیاورند».درهای قطار که باز شد همه با شتاب سوار شدند. تلاش‌شان این بود که بتوانند زودتر صندلی‌های خالی را پر کنند تا فاصله یک ساعته تهران تا کرج را سرپا نمانند. ایمان و امید را گم کردم و وقتی تقریبا به عنوان آخرین نفر سوار شدم دیدم که خیلی از صندلی‌ها خالی مانده. آن همه عجله مردم برای سوار شدن بیهوده بود. این‌بار اما به چهره‌ها که نگاه می کردم از خودم می‌پرسیدم اگر بدانند چند همجنسگرا روی همین صندلی‌ها کنارشان نشسته‌اند، چند نفرشان بی‌تفاوت می‌مانند؟ چند نفرشان احساس نفرت می کنند؟ و اگر آموزش دیده بودند و تفاوت گرایش‌های آدم‌ها خبر داشتند، چقدر امکان داشت این‌قدر آسان از انسان‌های دیگر، «انسان‌زدایی» کنند؟ و آیا مدارس باز هم دارند آدم‌هایی بازتولید می کنند که از تفاوت آدم‌ها بی‌خبر بمانند؟ پاسخ البته مثبت بود و هست.

مردمان عادی

Ordinary People

همه‌جا
Every where

یک

من حسن هستم. ۴۰ ساله و استاد دانشگاه. در رشته اقتصاد تدریس می کنم. البته هیچ‌گاه خودم را با نام واقعی‌ام به دیگران معرفی نمی کنم و حسن هم نام واقعی‌ام نیست. از ۲۰ سال پیش و به کمک سایت‌هایی که در زمینه همجنسگرایی اطلاعات می‌دادند خودم را شناختم. پذیرش هویتم کار دشواری نبود و از اینکه با هیچ زنی ازدواج نکردم خوشحالم.

۲

معمولا خودم را کامبیز معرفی می کنم. عکاس و طراح هستم. عشق اول و آخرم طبیعت‌گردی است. من را هرجا که گم کردید با تورهای طبیعت‌گردی در کویر، جنگل‌های شمال یا سواحل جنوب پیدا کنید. دیگر دارد ۴۵ سالم می‌شود و همین‌طور که می‌بینید موهایم جوگندمی و تُنُک شده. در رابطه با هیچ‌کسی نیستم چون نمی‌خواهم کسی مالک قلب و جسمم باشد.

۳

من و همسرم ۵ سال است که با هم زندگی می کنیم. مشکل زیاد داشته‌ایم ولی خدا را شکر زندگی‌مان رضایت بخش بوده. در این فکریم

که مهاجرت کنیم و از ایران برویم. به هر حال ما هم دوست داریم بچه‌دار شویم. می‌توانیم آنجا از طریق رحم اجاره‌ای هر دومان صاحب فرزند شویم. اگر هم نشد، دو کودک را به سرپرستی می‌گیریم. می‌خواهیم ازدواجمان حاصلی داشته باشد و آن حاصل، فرزندان هستند.

٤

گمان کنم معروف‌ترین فرد بین همجنسگراهای شهر باشم (می‌خندد). گِی‌های خارجی وقتی به ایران می‌آیند به من معمولا پیام می‌دهند. من هم که حرفی ندارم. البته من در سکس فقط نقش فاعل را دارم. یک‌بار هم سعی کردم وارد رابطه‌ای دائم با پسری که همسن و سال خودم بود شوم اما نشد. ای‌کاش وفاداری را به ما هم یاد می‌دادند.

٥

یکی دو سال پیش کسب و کار خودم را راه انداختم. طراحی دکوراسیون داخلی. در این ۳۰ سالی که از عمرم می‌گذرد همه‌اش را صرف کار کردم. اگر بخواهم صادقانه بگویم، کارم را دوست ندارم. ازدواج هم کرده‌ام و دو دختر دارم ولی از زندگی‌ام هم رضایت ندارم. نباید زن می‌گرفتم.

٦

در یکی از کارخانه‌های شهر یزد به عنوان کارمند بخش اداری مشغول به کار هستم. البته یزدی نیستم و اینجا ساکنم. مدتی با پسر جوانی در رابطه بودم که در نهایت به خاطر جابجایی محل زندگی‌مان از هم جدا شدیم. یک بار دیگر زندگی مشترکمان را از سر گرفتیم ولی باز هم نتوانست دوام بیاورد. آخر وقتی فرهنگ و آداب و رسوم مشخصی برای ازدواج ما همجنسگراها وجود ندارد چطور انتظار داریم زندگی‌مان دوام بیاورد؟ اصلا به خانواده چه جوابی پس بدهیم؟ بگوییم این کیست که با ما همخانه شده؟ زندگی فقط

عـذاب اسـت و عـذاب اسـت و عـذاب.

۷

تازگـی بـه ۲۱ سـالگی رسـیده‌ام. وقتـی بـا همجنسـگراهای مسـن‌تر از خـودم چـت می‌کنـم و متوجـه می‌شـوم هنـوز گرایـش جنسی‌شـان را نپذیرفته‌انـد برایـم تعجب‌آور اسـت. شـاید نسـل مـا بـه خاطـر تنـوع وسـائل ارتباطـی ماننـد اینسـتاگرام بهتـر نسـبت بـه هویـت خـود آگاه شده‌اسـت. مـن در پردیـس بـه صـورت مسـتقل زندگـی می‌کنـم. پـدر و مـادرم جـدا از مـن هسـتند و می‌داننـد کـه همجنسـگرا هسـتم. البتـه می‌گوینـد از ایـران بـرو. اینجـا نمـان کـه سـختی بکشـی و مبـادا اعدامـت کننـد. منتهـا فعـلا کـه مانـده‌ام. قبـلا دوسـت پسـرم بـا مـن زندگـی می‌کـرد و مـادرم هـم مخالفتـی نداشـت ولـی او از ایـران رفـت. اینـک دارم بـا همـه تـوان زبـان می‌خوانـم تـا یـا تدریـس کنـم یـا از ایـران بـروم.

۸

مـن در دوره کارشناسـی هویـت جنسـی خـودم را پذیرفتـم و اکنـون ۳۰ سـالم اسـت. تـا پیـش از آن اگـر کسـی چنیـن چیـزی بـه مـن می‌گفـت ممکـن بـود بـه او سـیلی بزنـم. زندگـی خیلـی سـخت بـود. همیشـه احسـاس گناهـکار بـودن می‌کـردم. وقتـی مجـذوب مـردی می‌شـدم حـواس خـودم را پـرت می‌کـردم ولـی افـکار بیشـتری بـه ذهنـم هجـوم مـی‌آورد. آخـرش هویـت خـودم را پذیرفتـم و از آن زمـان زندگـی راحت‌تـر شـد.

۹

۴۰ سـالم اسـت و مهنـدس هسـتم. در یـک شـرکت خصوصـی کار می‌کنـم. وقتـی هنـوز خیلـی جـوان بـودم خانـواده ناگزیـرم کـرد کـه ازدواج کنـم. البتـه آن موقـع هنـوز نمی‌دانسـتم ایـن گرایشـم بـه همجنـس طبیعـی اسـت و تغییرناپذیـر. ۱۷ سـال بـا همسـرم زندگـی کـردم کـه متوجـه شـد بـا یـک مـرد دیگـر هـم رابطـه

دارم. بـا بهـت و شـوک واکنـش نشـان داد. چمدانـش را بسـت و رفـت. یـک پسـر خردسـال داریـم کـه وقتـش را گاهـی بـا او می‌گذرانـد و گاهـی مـن. هنـوز از اینکـه آن زندگـی از هـم پاشـید حسـرت می‌خـورم.

۱۰

مـن پزشـکم. ۳۶ سـاله و سـاکن بندرعبـاس. هـر دو رابطـه‌ام بـه رغـم اینکـه عاشقشـان بـودم بـه هـم خـورد. می‌گفتنـد چـرا مـا را بـه خانـواده‌ات معرفـی نمی‌کنـی. چـرا همـه ابعـاد زندگـی‌ات را بـه مـا نمی‌گویـی. دیگـر بـا هیچ‌کـس وارد رابطـه نخواهـم شـد.

۱۱

۲۱ سـالم اسـت و از تنهایـی کلافـه شـده‌ام. چـرا هیچ‌کـس بـا هیچ‌کـس نمی‌مانـد. چـرا هیچ‌کـس مـن را دوسـت نـدارد؟ چـرا همـه از گِـی بودنشـان خجالـت می‌کشـند و پنهان‌کاری می‌کننـد. مگـر مـا چـه گناهـی کرده‌ایـم؟ مگـر انتخـاب خودمـان بـوده؟ سـایت‌های دوسـت‌یابی هـم کـه بـه بـازارکار تن‌فروشـان تبدیـل شـده‌اند. مگـر می‌شـود آنجـا رفیقـی پیـدا کـرد کـه همدمـت شـود! البتـه کـه نـه.

۱۲

همجنسـگراها زیـاد مـن را نمی‌پسـندند. می‌گوینـد ادا و ادوار دخترانـه داری. همیـن اسـت کـه هسـت. خانـواده‌ام مـن را همین‌طـور کـه هسـتم پذیرفته‌انـد. لیسانسـم را کـه گرفتـم می‌گـذارم و مـی‌روم خـارج. بـرای یـک پرسـتار آنجـا کار زیـاد اسـت.

۱۳

بـه عنـوان نجـار کار می‌کنـم. درآمـدم تعریفـی نـدارد. اگـر ایـن وضـع مالـی

اجـازه دهـد زن می گیـرم. مطمئـن بـاش می‌توانـم ایـن احسـاس لعنتـی را از خـودم دور کنـم و مردهـا را بگـذارم کنـار.

۱٤

مـن همجنسـگرا هسـتم و از همجنسـگرا بـودن خـودم خوشـحالم. ۳۵ سـالم اسـت، خانـواده‌ام می‌داننـد و هرچنـد از ایـن ماجـرا راضـی نیسـتند ولـی آزارم هـم نمی‌دهنـد. دارم همـه تلاشـم را می کنـم کـه بـروم کانـادا یـا اروپـا. نـه بـه ایـن خاطـر کـه اینجـا نمی‌تـوان رابطـه جنسـی داشـت کـه چنیـن نیسـت. می‌خواهـم بـروم جایـی کـه بـرای انسـانیتم احتـرام قائـل باشـند.

۱۵

فروشـنده یـک فروشـگاه زنجیـره‌ای در تهرانـم. وقتـی دیـدم خانـواده‌ام مـدام ایـراد می گیرنـد کـه ازدواج کـن وسـایلم را جمـع کـردم و از شـمال کشـور آمـدم اینجـا. زندگـی مسـتقل خیلـی بهتـر اسـت.

۱٦

هنـوز نمی‌دانـم اگـر خانـواده‌ام یـک روز بفهمنـد چنیـن گرایش‌هایـی دارم چـه بـه سـرم می‌آورنـد. اهـل یـک شهرسـتان کوچـک در اسـتان کرمانـم امـا در یکـی از دانشـگاه‌های تـاپ صنعتـی کشـور در رشـته مهندسـی بـرق درس می‌خوانـم. راسـتش در نوجوانـی وقتـی بـا پسـری رابطـه داشـتم پـدرم از راه رسـید. از خشـم چنـان لگـدی بـه بیضه‌هایـم زد کـه پزشـکان یکـی از آنهـا را تخلیـه کردنـد. آن وقـت ایـن گرایش‌هایـم را گذاشـتند پـای نوجوانـی. فکـر کردنـد ایـن گرایـش از سـرم پریـده. وای اگـر بداننـد هنـوز هـم مجـذوب مـردان می‌شـوم! خـدا رحـم کنـد.

۱۷

وکیلم. ۴۵ سالم است. از زنم جدا شدم و حالا سبک زندگی یک همجنسگرا را دارم. از زندگی‌ام لذت می‌برم و باید به یکی از بهترین بدنسازهای کشور تبدیل شوم. عضلات و ماهیچه‌های بازوانم را ببین!

۱۸

روی اسکله‌های جنوب کار می‌کنم. اگر یکی بود که وقتی روی دریا هستیم همزبان هم باشیم حرف نداشت. حیف که چنین همکاری ندارم یا اگر هم دارم، جرات نمی‌کند خودش را معرفی کند.

۱۹

بین من و همسرم طلاق عاطفی اتفاق افتاده. من از بچگی در یک محله و خانواده مذهبی بزرگ شدم. هنوز نماز می‌خوانم ولی هویت خودم به عنوان همجنسگرا را پذیرفته‌ام. مطمئنم خدا از من متنفر نیست. اگر بود که ما را نمی‌آفرید. اگر تا جوان بودم خودم را می‌شناختم و فکر نمی‌کردم بیمارم، زن نمی‌گرفتم. سال‌هاست من و همسرم در اتاق‌هایی جداگانه می‌خوابیم و بینمان طلاق عاطفی برقرار است. هرچند از اول هم عطوفتی میان ما نبود. با این حال چون دو فرزند نوجوان داریم، با هم مانده‌ایم تا بچه‌ها آسیب نبینند.

۲۰

به عنوان کارگر در یک کارخانه تولید مواد غذایی مشغول به کار هستم. خدا را شکر دستم به دهانم می‌رسد. در این ۳۸ سالی که از عمرم می‌گذرد با مردهای متعددی بوده‌ام. البته خیلی دلم می‌خواهد با یک نفر رابطه برقرار کنم و همیشه با هم بمانیم. تا الان که این آدم پیدا نشده

۲۱

من و دوست‌پسرم تصمیم گرفته‌ایم برای زندگی برویم تهران. به نظرم نتوانیم در تبریز زندگی تشکیل دهیم. من تبریزم و او ارومیه. آخر هفته‌ها همدیگر را می‌بینیم. تصمیم ما زندگی مشترک است منتها یک مشکلی وجود دارد. خانواده. به آنها چطور جواب پس بدهم که چرا می‌خواهم جدا زندگی کنم؟ اما اگر برویم تهران حرفی نمی‌ماند. می‌گویم برای کار رفته‌ام تهران و او هم‌خانه‌ام است.

۲۲

وقتی که مُردم می‌روم جلوی خدا می‌ایستم و می‌گویم چرا؟ چرا من را همجنسگرا آفریدی. تو که چنین کردی، چرا در دنیایی قرارم دادی که این‌طور رنج بکشم. ما در کشور خودمان ستم می‌کشیم و در خارج هم جایی نداریم. آخر چرا؟ به خاطر چیزی که در انتخابش نقشی نداشته‌ایم؟ من معلم هستم اما یک‌بار هم درباره این موضوع با شاگردانم حرف نزده‌ام. می‌ترسم اخراج شوم. اما تکلیف آن دانش‌آموزانی که همجنسگرا هستند و تا هویت خود را بپذیرند باید عذاب زیادی بکشند چه می‌شود؟ یا آن دانش‌آموزانی که به خاطر نفرت، یک همجنسگرا را از پا در می‌آورند؟ آیا آنها گناهی دارند وقتی هیچ‌چیز در این‌باره بهشان یاد نداده‌ایم؟

سالخوردگی و تنهایی
Elderly and loneliness

وحشت سالخوردگی
The Fear being old and alone

زندگی موازی

آنها تنهاترین انسان‌های روی زمین هستند؛ مردهایی را می‌گویم که به سالخوردگی رسیده‌اند و هرگز نتوانستند معنای واقعی محبت، محبتِ همجنس را تجربه کنند. همیشه ناگزیر بودند زندگی موازی داشته‌باشند؛ یکی زندگی رسمی‌شان با زن و فرزندان و یکی زندگی با همجنسان خود. این اصطلاحِ «زندگی موازی» را مردی به کار می‌برد که در یکی از پارک‌های شهر کنارم می‌نشیند. سکوت طولانی بین‌مان را او می‌شکند. با پرسیدن سن من. سپس می‌پرسد: «به نظر من چند ساله می‌رسم؟» کمرش خمیده، موهای بالای پیشانی‌اش ریخته و اندک موهای پیرامون کاسه سرش سفید شده‌اند. تنها مچ دست‌هایش بیرون از لباس سرتاپا پارچه‌ای اش بیرون است. دست‌های کم‌جانی هم دارد. باید از ۶۵ گذشته باشد. می گوید: «نزدیک گفتی؛ ۶۷ سالم است».

مـرد جوانـی از روبرویمـان می‌گـذرد. نگاهـی از سـر تنفـر بـه مـا می‌انـدازد. لابـد گمـان کـرده می‌خواهیـم بـا هـم رابطـه برقـرار کنیـم. مـرد ۶۷ سـاله حرفـش را ادامـه می‌دهـد: «مـن متاهلـم. تـوی بـازار مغـازه دارم. تبدیـل شـده‌ام بـه یکـی از قدیمی‌هـا و معتمـدان بـازار. ۵۰ سـال اسـت کـه تـوی بـازارم».

می‌پرسـم: «پـس بایـد متاهـل باشـی؟». جـواب می‌دهـد: «بلـه ۵ بچـه دارم؛ ۳ تـا پسـر و ۲ تـا دختـر». مـرد جـوان دیگـری از روبرویمـان می‌گـذرد؛ ورانـدازش می‌کنـد و رد می‌شـود. مـرد ۶۷ سـاله می‌گویـد: «مـن بـا جوان‌هـا نمی‌خوابـم. فقـط بـا هـم سـن و سـال‌های خـودم. ای کاش زودتـر فهمیـده بـودم چـه کسـی هسـتم. تـا همیـن چنـد سـال پیـش فکـر می‌کـردم بیمـارم. البتـه احسـاس گنـاه نداشـتم».

اشـتیاقم بـه شـنیدن را بـا تـکان دادن سـر و برقـراری ارتبـاط چشـمی نشـان می‌دهـم. خیلـی از مـردان سـالخورده همجنسـگرا اغلـب بـا پیشـداوری دیگـر همجنسـگرایان بـه ویـژه همجنسـگرایان جوان‌تـر روبـرو هسـتند. بـه ویـژه اگـر جوانـان بـا آنهـا هم‌صحبـت شـوند، هـر دو را بـه ریشـخند می‌گیرنـد و سـرزنش می‌کننـد. مـرد ۶۷ سـاله کـه متوجـه شـده مشـتاق شـنیدنم می‌گویـد: «همیشـه دو زندگـی مـوازی داشـتم. یـک زندگـی بـا زن و بچه‌هایـم و یـک زندگـی بـا آنچـه واقعـا بـودم». مکثـی می‌کنـد: «آنچـه هسـتم». سـپس ادامـه می‌دهـد: «ایـن دو زندگـی مـوازی هیچ‌وقـت بـه همدیگـر نمی‌رسـند. درسـت ماننـد یـک خـط مـوازی».

آسـتین پیراهـن آبـی آسـمانی‌اش را بـالا می‌کشـد تـا بـه سـاعتش نـگاه کنـد. همـان سـاعت‌های فلـزی کـه مـردان دهـه ۶۰ اغلـب بـه دسـت می‌بسـتند. موهـای اطـراف مچـش همـه سـفیدند؛ بـدون یـک نـخ سـیاه. می‌گویـد: «بایـد بـروم و بـه مغـازه برسـم. شـاگردم تـازه‌کار اسـت. از پـس ایـن کار بـر نمی‌آیـد». دسـت می‌دهـد و مـی‌رود؛ وقتـی آهسـته بـه سـمت خروجـی پـارک قـدم بـر مـی‌دارد کمـر خمیـده‌اش نمایان‌تـر می‌شـود.

چه کسی از من مراقبت خواهد کرد؟

غلام‌رضا هم همین حال را دارد. ۲ سالی که از بازنشستگی‌اش می گذرد، احساس می کند آپارتمانش خیلی بزرگتر از آن چیزی است که زمان اشتغالش بود. با او در یک سایت دوست‌یابی آشنا می‌شوم و در یک کافی‌شاپ قرار می گذاریم. به گارسون که کنارمان کاغذ به دست ایستاده چای‌نباتی سفارش می‌دهد: «تو هم سفارش بده. مهمان من هستی». پیشنهادش را رد می کنم: «من شما را کشیدم اینجا؛ پس شما مهمان من هستید».

غلام‌رضا هنوز جوان بود که هجوم ناگهانی تانک‌ها و هواپیماهای عراقی آواره‌شان کرد. با مادر و ۳ خواهرش چمدان ها را بسته و سوار اولین اتوبوسی شدند که جای خالی داشت. پدرشان سال‌های قبل درگذشته و در گورستان آبادان خفته بود. کسی نمی‌دانست اتوبوس از آبادان که خارج می‌شود به کدام شهر می‌رود. فقط باید جانشان را بر می‌داشتند و از جاده‌هایی که دو طرفش را نخلستان‌ها گرفته بودند، می گذشتند. سرانجام اتوبوس‌شان آنها را در شهر قم پیاده کرد.

اینک که در این کافی‌شاپ روبروی من نشسته، ۶۲ سال از تنهایی‌اش می گذرد. گارسون که می‌رود خوش و بش و تعارفاتمان را تمام می کنیم و شروع می کند به تعریف زندگی‌اش: «جنگ‌زده بودیم. آواره بودیم. کار پیدا کردن سخت بود. آخرش در یک اداره دولتی استخدام شدم تا بتوانم هزینه‌های زندگی خودم و خواهرانم را بپردازم. حالا هر ۳ خواهرم ازدواج کرده و رفته‌اند شهرهای دیگر. مادرم هم رفته شمال با یکی از آنها زندگی می کند. من تنها مانده‌ام. حالا به این فکر می کنم که اگر شبی حالم بد شد، یا اگر یک بیماری گرفتم چه کسی هست که از من نگهداری کند؟».

گارسون با قوری چای برای او و یک اسپرسو برای من بر می گردد. لیوان‌ها و قوری را از او می گیریم. می‌پرسد: «امر دیگری ندارید؟». تشکر می کنیم. می‌رود. از غلام‌رضا می‌پرسم چرا در این سال‌ها با کسی وارد زندگی مشترک نشده؟ جواب می‌دهد: «کسی را بیاورم با من زندگی کند که چه بشود؟ اگر اتفاقی برایش افتاد، مثلا سکته کرد یا مریض شد به

خانـواده‌اش چـه جوابـی بدهـم؟ بگویـم مـن کـی هسـتم؟ چـه‌کاره‌اش هسـتم؟».

چایـی را در اسـتکان بلـور کمباریـک می‌ریـزد. نبـات را در آن می‌چرخانـد تـا حـل شـود. جرعـه‌ای از چـای را می‌نوشـد و می‌گویـد: «بایـد همـان زمـان کـه آواره شـدیم از ایـران می‌رفتـم. بسـیاری از اقـوام مـا بـه سـوئد و هلنـد و اسـپانیا رفتنـد. مـن هـم اگـر گرفتـار مـادر و خواهرانـم نبـودم، می‌رفتـم».

البتـه در دهـه ۶۰ ایـران و خـارج بـرای غلامرضا تفاوتی نداشـت. همجنسـگرایان در کشـورهای دیگـر هـم چنـدان بـه حقـوق خـود دسـت پیـدا نکرده‌بودنـد. غلامرضـا هـم نمی‌دانسـت شـاید در کشـوری دیگـر بتوانـد زندگـی عاطفـی بهتـری تجربـه کنـد. اکنـون کـه ۲ سـالی از بازنشسـتگی‌اش می‌گـذرد، احسـاس می‌کنـد روزهـا طولانی‌تـر شـده‌اند، آپارتمانـش بزرگتـر، خیلـی بزرگتـر کـه بـرای یـک نفـر مناسـب باشـد: «خیلـی کـم پیـش می‌آیـد کـه کسـی را ملاقـات کنـم. حتـی کسـی را نـدارم کـه باهـاش تمـاس بگیـرم و حـرف بزنـم. تنهـا مانـدن خیلـی سـخت اسـت. تـو هـم ایـران نمـان. بـرو و نگـذار سرنوشـت مـن را پیـدا کنـی».

سـخنانش رعب‌انگیـز اسـت؛ تـه دل آدم را خالـی می‌کنـد: «اگـر بمانـی، اگـر نتوانـی یکـی را پیـدا کنـی کـه کنـارت باشـد آن وقـت مـن سـال‌های سـالخوردگی تـو خواهـم بـود. همین‌قـدر عـذاب می‌کشـی. راهـی کـه مـن رفتـه‌ام را نـرو».

قهـوه‌ام را سـر می‌کشـم. احسـاس می‌کنـم بیـش از زمـان معمـول کـه قهـوه می‌نوشـم اسـترس گرفتـه‌ام. دسـت‌هایم می‌لـرزد و عـرق سـردی بـر پیشـانی‌ام می‌نشـیند.

تنهاترین تریلر دنیا

اطـراف جـاده قم-تهـران را بیابـان خشـک و بی‌پایانـی فـرا گرفتـه. آزادراه، ایـن بسـتر مـرده را می‌شـکافد و پیـش مـی‌رود. سـواری‌ها، اتوبوس‌هـا، کامیون‌هـا و تریلرهـا بـا سـرعت می‌تازنـد تـا در ایـن بی‌برگـی بی‌رحـم نماننـد. تنهـا تابلوهـای بـزرگ تبلیغاتـی نشـانی از زندگـی و تمـدن ارایـه می‌دهنـد. بـه مجتمـع میان‌راهـی

که می‌رسم توقف می‌کنم. بنزین می‌زنم و می‌روم به غذاخوری‌اش تا نوشیدنی‌یی بگیرم. نگاه خیره و خریدارانه مرد سالخورده‌ای باعث می‌شود گمان کنم باید همجنسگرا باشد. قدی به نسبت کوتاه و هیکلی چاق دارد؛ همین باعث می‌شود کوتاه‌تر به نظر برسد. ظاهرش مهربان و پدرانه است. صندلی کنار میزش را کنار می‌کشم. سلام می‌کنم و خیلی صریح می‌پرسم: «شما همجنسگرا هستید؟». بر خلاف انتظارم، خبری از مِن‌مِن و مقدمه‌چینی نیست. آسوده می‌گوید: «بله. شما چطور». اینجا گزارش گفت و گو را خلاصه می‌کنم و می‌رسم به جایی که از تجربه‌اش به عنوان همجنسگرا می‌پرسم. دستی به سبیلش می‌کشد و می‌گوید: «من همیشه در سفر هستم. سعی می‌کنم خیلی کم خانه باشم. به این تنهایی به این جاده‌ها عادت کرده‌ام. گاهی گِی‌ها وقتی به شهرشان می‌روم می‌آیند و همدیگر را می‌بینیم. خیلی وقت‌ها هم سر کارم می‌گذارند. دیگر عادت کرده‌ام به این وضع».

از جایش بلند می‌شود. راه می‌افتیم سمت در. تریلر ۱۸ چرخی که نزدیک رستوران پارک کرده را نشانم می‌دهد. دست می‌دهد و خداحافظی می‌کنیم. تا سوار خودرو می‌شود نگاهش می‌کنم. خود را به سختی از روی رکاب بالا می‌کشد. غول آهنی به راه می‌افتد. کنار جاده متوقف می‌شود و بعد روی آن آسفالت سیاه که بیابان را می‌شکافد، پیش می‌راند. انگار تنهاترین تریلر دنیاست.

به جای موخره

هنوز مشخص نیست چه چیزی گرایش جنسی را تعیین می کند؛ فرق نمی کند این گرایش به جنس مخالف باشد یا همجنس. با این حال چیزی که می‌دانیم این است که همه گرایش‌های جنسی مادرزادی هستند و امکان تغییرشان هم وجود ندارد. در گزارش‌هایی که خواندید تلاش کردم به همه دوره‌های زندگی افراد همجنسگرا اشاره کنم تا مشخص شود دلبستگی و انگیزش به همجنس نه مربوط به تجربیات است و نه ناشی از محیط و تربیت. همچنین دیدید که همجنسگرایان نه منحرف هستند و نه متجاوز به حقوق کسی. اتفاقا آنان و حقوقشان تحت تجاوز کسانی قرار گرفته که بدون اینکه نسبت به وجود افرادی متفاوت آگاه باشند، خواهان حذفشان هستند؛ رفتاری که برآمده از هیجان‌های آنهاست و نه تعقل گرایی‌شان. درباره همجنسگرایی، خاستگاه محدودیت‌ها علیه آن رو رویکرد دین در کتاب دیگرم «دین و همجنسگرایی: یک سوبرداشت تاریخی» مفصل پرداخته‌ام که پیشنهاد می کنم بخوانید.

در مجموع این کتاب بیشتر برای مخاطب غیرهمجنسگرا نوشته شد تا خود همجنسگرایان. به یاد داشته باشید که ممکن است هرکدام از نزدیکان شما همجنسگرا باشد و هرگز به آن اشاره نکرده باشد؛ ممکن است فرزند شما، نوه‌تان، عضوی از خانه‌تان همجنسگرا زاده شود. به همین خاطر گذشتن

از احساسات یک انسان و رها کردنش در رنجی بی‌امان و بی‌پایان به دور از اخلاق و انسانیت است؛ در واقع این محروم کردن انسان‌ها از حقوقشان است که غیرانسانی و غیراخلاقی است؛ نه اینکه کسی که همجنس‌گرا زاده شده، مجذوب همجنسش شده و به کسی همچون خود عشق بورزد.